لیلی مجنون بوزن مثنوی مولانا [illegible]

مولانا [illegible] از تصنیفات مخدوم [illegible]

فاضل [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی خاطرم دلخواه بکشای / بلیلای خیالم راه بنمای
که مجنون سخن گردد خطابم / بمحمل بستن مضمون شتابم
خیابان وه که از دل تا کشد سر / شود دیوانه صحرای دفتر
زند چاک گریبان قلم را / کشد هر سوی زنجیر رقم را
به برگ غنچه فکرم ببوی / گل اندیشه ام رنگ بوی
شراب ذهن صاف تازه بخش / دماغ فهم بی اندازه بخش
ز فیض طبع موزون کن بهارم / گل معنی دمان از لفظ خارم
بگلزار معانی کن صبایم / بجلوه غنچه ها ساز آشنایم
که از فیض هوای جرأت فکر / کشایم غنچه هر معنی بکر
بلبفطر کن زبان خامه ام سبز / که ماند تا ابد هنگامه ام سبز
که هر سو چشمه لطف خضارت / درین ره همچو خضر امیدوارست
بیا ساقی که چون دل ز هر نوشم / دماغ عجز زبان وا رود خموشم
بده جامیکه گردم معنی آرا / که طوطی را کند آیینه گویا
خدایا غنچه فکرم قوی ساز / زند انگشت کلکم دم ز اعجاز
که تا گویم ره حمدت بمژگان / شوم مستغرق جای گزین
جهانگیر معانی کن دلم را / ز مضمون بهره ور ات کلکم را
و ازان برتر نشانم پایه نظم / ورنه دیگر کنم پیرایه نظم
بلفظ تازگی آرایم سخن را / نه بندم تازه مضمون کهنه را

نگاهار

ز گوهرها نمایان معانی / روان چون موج آب زندگانی
بجوی مصرع حمد تو آرم / سخن را تا قیامت زنده دارم
در ان گلشن گل اندیشه کارم / بصد دل سنبل اندیشه کارم
اگر حمد ترا گلشن شمردم / غلط کردم بهشتی را فشردم
اگر گلشن اگر جنت اگر عرش / بود در باغ حمدت یک زمین فرش
اگر جنت بلند بنیای معنی / سرافرازست از حمدت چو طوبی
اگر عرش است این لوح قلم را / بکرسی رتبه حمدت دهد جا
اگر باغ است جاویدان گل است / حیات خضر نام بلبل او است
چه باغ فیض بخش عالم روح / صبا از دم ز دم از دم روح
ریاضی را که شد این گل نقیبش / جنان تا حشر نشنید عندلیبش
بیا ساقی بده از جام حاجات / مرتبه شیشه صبح مناجات
که گیرم گریه مستانه در پیش / جواهر از مزرع بیحاصل خویش
اگر با صد زبان حمدت سرآیم / بیک حرف ثنایت بر نیایم
الهی صیقل آیینه ام را / خراشی روی داغ سینه ام را
کرامم مطهر درد دل خویش / برافروزم چراغ محفل خویش
دماغی بخشم از شور محبت / گل زخمی ز نا معمور محبت
که دل را داغ حسرت لاله زارست / چو جیب غنچه ام تا بش بهارست
ثمر تخم بهار مزرع درد / ز سرشک آبیاری مزرع درد
ولی دل سبزه بی آرکیبا / سر سر کشته اوای کیبا

دل صد پاره در خون نشسته — برنگ گل باین مضمون خجسته
که گر جام می آمد بچنگم — شکست از ننگم آخر گشت سنگم
برانگیزم از کف خاکم غباری — چنین شد و طلسم یادگاری
که روزی گر شدم در راه عصیان — هنوز از هر طرف باشم پریشان
گلی از باغ طاعت بر نچیدم — بخار فسق چون آتش دویدم
کنون باید چو شمع از خود بپایه — بسر کلباتنی خاکستر بپایه
بحال خویشتن نالم به تکلف — بقانون کف دست تأسف
که گر ترک گل ساغر نکردم — زبان از توبه می تر نکردم
سزاوارم گر ایشان می نخوردند — در آب دیده کلک تشنه مردن
اگر در خاک گردد خون نشیمنم — بود بهتر سزاوار ازینم
که تا در روم بخاک عنبر ردر — نکردم از غم خجلت وضوی
بیا تشنه زجام جرأت افزا — کنم چون طوطی از آیینه گویا
که تا در وصل خود چشمی گشاییم — ثنای خالق اشیا سراییم
بنام آنکه لطفش گل بچنگ است — بهار رحمتش خوشتر نکهتست
اثر دارد نم جودش بهر رنگ — فلک اسبر گرد از دانه سنگ
ز کاف نون کشیده هم بهم دشت — که خمش شد ده هزار عالم کشت
ز بس نگذاشت جای خالی از بر — ازینجا فلک پر حید عنبر
درین گلزار غیره آشنایش — گریبان چاک چون گل در هوایش
مهر تش چون سحر از یک نفس آه — دل آشفته اش ره کرد کوتاه

جنان و بوانکاشش ابل دروند — که از بوی نسیم آواره گردند
چو آب آن را که خواند خار بر دوش — رسد کوه تعلق میزند جوش
اگر فکند سنگ آید پیش پایش — فرو ز مسکنند از پیش پایش
گریبان چاک چون گل از هوایش
نه خورشید افلاک و ثریا — ز چوپان رهش یک آبله پا
زمین از گرد سوزش برنشاند — رحم جو میان راه ماند
ز بس در شش جهت میجست او را — ز نیشت خود دمید انست او را
ازو شد یک تجلی در کرشمه — دل سنگ آب گشت از هیبت چشمه
که چون مه ال از درشتان در جروسی — وگر در دو منبع همواره موش مست
بسود آتش درین خود تیر ال ثنک — سرو را نو بود چون شیشه سنگی
بخاک تیره لطفش پرتو انداخت — خیابان از لاله و گل سرخ ریخت
که بر روی پری زد بی تکلف — عرق جوش سفید آب از تأسف
هوا را در سنگر جهان کرد — که در جام چون روغن روان کرد
ز بس گل گرده و آه از نای و در — ز اشیا میکند ثبت از نامسوری
شرر را یافت چون ناخر و اجزا — نت اندش در حصار سنگ خارا
که عالم گر شود ویران ز سیلاب — بجای خویش باشد خشک در آب
شود با عاجزان لطفش چو یاور — گیاه کوه را انداز و از سر
شمیمی آنچنان کاندر تنگ چاه — که موری گر شد از عاجزی آه
بدردش جنازه تعیین رشا — ز جمش هم تسکین رشا

چو گل از حرف باطل در شکفتم / چو غنچه گوش دل از حق گرفتم
نرفتم سوی مسجد جز خرابات / نکردم غیر مستی نفی و اثبات
نبودم جز سبو بر سر عمامه / نمیخواندم بغیر از ساقی نامه
بکف چون سبحه بودم ساغری / نوای نی بگوشم بانگ یا حی
عزیزانی که منعم می نمودند / نصیحت بر نصیحت میفزودند
که از گفتارشان سنگ آب میشد / بمن افسانهای خواب میشد
چو نقش آنها که نامم یار بودند / ره بربا و فسقم می نمودند
اگر صد دامن بودم سلاسل / سبک چون آه برمی جستم از دل
کنون وا مانده زار و زبونم / درین صحرا چو لاله غرق خونم
برو بر شور مکین و شنیده ریش / پریشان حال دل بر داغ تن خویش
دل چون نامه‌ام از ناامیدی / نه بیند جز سیاهی رو سفیدی
زبان از دل سیاهی در دهن لال / لب از نیجا گشودن چون چو تبخال
سر از داغ خجالت داغ چاره / زمین در تلخکامی پاره پاره
ز تاب آفتاب غارت برق / بمینا زم زبان لب زبام فرق
ز داغ معصیت آتش بجانم / بعرض وعده دل کرد و زبانم
که گفتی امتی در آخر کار / بجان میخواهم از آن لعل دربار
باین لب تشنه از ابر سخاوت / کرامت ساز باران شفاعت
بیا ساقی می اندیشه بیش آر / بدار که سبوی شیشه بیش آرم
که قلقلهم بد بر کسرت آباد / ز سر جوشش خم وحدت دهد یاد

قدیری که عدم در طرفة العین / بصنعت برآورد کونین
خیابان صنایع که کرد از کاف و نون / جهان را با جهات جمله بیرون
چنان جامع که آن هستی عدم کرد / جهان بهر او در ایجا بهم کرد
هیولا را صور برگ صور داد / نهال جسم را از جان ثمر داد
ساقی بیا و چشمم باری / که دارم مستی و تب آله واری
بده جامی که تا روز قیامت / کنم مستی با مید شفاعت
خداوندا فغانم را اثر ده / زبانم را از راه دل خبر ده
چنین نالم که خواهم روز محشر / کرم از تو شفاعت از پیمبر
گنه کاری که بینم جرم خود بیش / کنند روی تو خاص صاحب خویش
تواند آنکه طفیل آن مکرم / بپرد عرض و تقصیر شب و کم
نصیبم کن که چون آیم بمحشر / نباید ناله گویم با پیمبر
ز شر نفس ظالم داد خواهم / کم شود غیر درگاهت پناهم
هوس یاجوج و ماجوج که قاف / لسد حفظت از رستن زدم لاف
چنانم کرد خشن معصیت کرد / که از هر ذره ام جوشد صد درد
رخ مهرت اگر بر من بگردد / هلال مطلبم روشن بگردد
نریزد کوه عصیان زیر بزم / اگر دستم نگیری در محشرم
که لطف ار اگر شد ذره پرور / کجا آه کوه را بر دارد از سر
بکوی معصیت کیشان بیدر / سبک رفتم برنگ مهره نزد
براه زشت نا شایسته رفتم / نبا شایسته چون ناشایسته رفتم

صح

چو گل

طلوع آفتاب ازل

زهی مهر ازل کاول نمودش / شهود ذات بود و مخفی در وجودش
گل صبح ظهورش تا شکفته / نسیم فیض آثارش نهفته
بشفقت اختیارش تیر تقدیر / ز ربط اتحاد وصل درگیر
نمیگشت ار لطفش ابهت / نمیزد آتش قهرش زبانه
زلال رحمتش صاف از چکیدن / نهال غیرتش ورنا دمیدن
کف دست کرم خالی ز دادن / در روزی معطل در گشادن
صفات او را اگرچه بود اثبات / ولی چون ذره محو پرتو ذات
کنونکه ظل ظل ظل شد عیانش / نبود در جلوه گر زین ذات آن
بملک لامکان جا داد انه / بذات خویش قایم آن الانه
ازان مهر قدم ناگاه گل کرد / بصد پرتو تجلی نقطه فرد
بصورت گر محیط نقطه گفتم / بمعنی گوهر تحقیق سفتم
درین بحث چه حاجت بود گویند / که از یک نقطه صد مصحف نویسند دعوی
بران سو خالق مخلوق خود گشت / ازان رو عاشق و معشوق خود گشت
که بود آن نقطه نور محمد / خط عیان شد بنوشت ابجد
چو دید آن نقطه از وحدت جدای / بروی کار آمد ما سوائی
نهال سر کشید از جو وحدت / نشو خورشید زد در باغ کثرت
برعنای جهان بالا علم زد / که بر افلاک از لولا علم زد
شد اول مرکز دور نبوت / دگر شد سر خط منشور خلقت

ازینجا

ازینجا از احد پس آمد احمد / که ممکن دور تر از واجب افتد
بجز واجب تعالی هر چه که هست / ز جام منت اش هستند سرمست
سپهر انجم و خورشید ماهش / پرستاران گرد بارگاهش
احد احمد بود احمد احد نیز / گرت در علم اعداد است تمییز
ز راه ابجد این نکته یاد است / به این لفظ محمد خود گواه است
بقدر شان شهیدان لا گواه است / که نامش از حروف لا اله است
ازان بی سایه یکتا خرام است / که یک یک حرف اسمش لام لام است
حروف لام را اسم لام میدان / که نبود حاصلش غیر از یک آن
کسی این نکته‌ها مفهمد آسان / رود چون شانه در زلف شبستان
کی این نکته‌ها آسان شمارد / که در علم شبستان دست دارد
نکردم مشکلات دیگر آسان / برای خاطر مشکل پسندان
وجود پاکش مصحف آیات لولاک / ونقش تفسیر علم ما عرفناک
نهال قامتش بی سایه زان است / که خورشید زمین آسمان است
قدش تا جلوه‌گر از زمین مشید و اثبات / محل سجدهٔ اهل یقین شد و اثبات
چگویم معجزش از یک اشاره / بانگشتی که زان مه شد دو پاره
کشید از سنگ خارا نخل سرکش / هم از لعل زمرد بار برکش
بتاختش مرغ خوش الحان اسرار / زبرجد مخلب الماس منقار
ثنای حق درود مصطفی گفت / بیاران کرام مرحبا گفت
بطور چرخ پیش آمد کلیمش / بعرض او تحیت با خلق عمیمش

زکی وا مانده مسئول راهش بران برهان قاطع شد گواهش
نمودی روح مجنون با صحاب سلامی و او شد حیران آداب
لب تفسیر حالش باز کردی بکار خود چو خویش اعجاز کردی
زبس نقشی چو زر در وا لبس زد چراغش را نسیم آستین زد
جنان در معجزات آمد قوی مشت که زد شق القمر را خط بانگشت
پرستانیکه اوج عز و جاه هستند سپهر قدر را خورشید ماه هستند
ابوبکر اختر اوج خلافت عمر خورشید میزان عدالت
چو عثمان جامع آیات فرقان ولش حلم و حیا را معدن کان
علی در خانهٔ حق گشت پیدا ازان شد خانه زاد حق تعالی
بنازم چهار یار مصطفی را غلامم حسن آل عبا را
نگویم از یزید زشت پیوند نکرده عهد کلکم زهر آگند
جز این دیگر نمیگویم صبا را مرا سکرت زند جوشش ز بالا
بیا ساقی صهبای عشق بمن ده جرعه از جام تحقیق
که کردم مست صدق از دوالک نهان در سینه سازم سیر افلاک

رتبهٔ فرح فزای نسیم عنبر تسمیم لیلة المعراج

سری وقف گریبان میتوان کرد خیال را چراغان میتوان کرد
سبه بردن باین اندیشه روزی بود بهتر ز صبح دلفروزی
نفکر روز شیش ز نو شستن گل اندیشه را دسته بستن
سر زلف سخن از هم گشودن جهان را عنبر اشهب فزودن

که راه لیله

که راه لیلة المعراج گیرم زخاقانی خبر چون باج گیرم
شبی غالیش سواد نامه از شفق طغرای قهر باب اعجاز
شبی فیضش فزون تر از شب قدر هلالش آفتاب اختر شب بدر
هوایش همعنان راز جبریل نسیمش زیر پر واز جبریل
شبی موج صفائش غرق نور در آن خرمن کواکب جمع چون مور
زمین از سایه اش بال فرشته ز فیضش هر بار رحمت سرشته
برنگ طفل گلشن بر شگفته بمهد شام صبح خوابش خفته
جهان را امن و بید از فتنه خواهید بزیر طاق گردون زنگ خورشید
سر انجم غرق اسرار الهی ولی در خواب چشم مرغ ماهی
زمین چون کشت سبز ز شرافت ازان شام شب نیکو سعادت
به پرسش شد ز کوه و دشت دریا سعد او گرد باد و شور برپا
فلک حیران که در عالم چه شورست که در آفاق غوغای سرور است
ندای کرد گل ز عالم خاک که خورشید زمین آمد بر افلاک
جواب هیکل به بالا خرد شید بتحقیقش به نو گوشش گردید
بلی هر جا سخن گل کرد باریک نخست از دور آمد به نزدیک
چو گشت آگه مفهم این عبارت عطارد گشت ابرو را اشارت
ازان ایما شد استمعی در و دوش که یکی مرغ زهره زود در دوش
ز انجم خواست سرماند بپایش دو مصرع شد کف دست دعایش
چو گشت این بیت نظم مرغ سیوم سه تار زهره شد موزون ترنم

مثلث خوان شد و کرد این دعا را
که یارب آید آن بدسا به بالا
مسیحا زان اجابت چون خبر یافت
تب خورشید تسکین دگر یافت
برسم تهنیت خوانان داعی
درآمد مهر در بحر رباعی
بوصفش بسکه تسخیر آفرین شد
مربع خوان چرخ پنجمین شد
بمدحش چرخ پنجم کین ز دل رفت
چو مس پنجهٔ بهرام آشفت
که هر بند انگشتان آن یا با
کهرواری مخمس بند انگشت
بنعتش لفظ موزون هم ضرورست
که وضع نظم از بهرام گورست
به تنزیه درود آن مقدس
سپهر از مشتری شد عرش اطلس
بعلم از دولتش گشت کامل
علوم شش جهت را شست از دل
بهفتم چرخ سامانش زحل کرد
که هفت اورنگ آن طرح غزل کرد
بیاپی خواند چون طفلان روانی
بشکرش سورهٔ سبع المثانی
الفاتحه
چو نسبت با غلامان درش داشت
هوار گشتن کرد و سرکش افراشت
چو فردوسی بنای مثنوی کرد
غلامش گشت با دو خسروی کرد
بگوهرهای موزون شد مزین
مثمن از ثوابت چون مثمن
بوصفش بسکه در اندیشه میماند
مسدس را نهم ده باره میخواند
ز چرخ اولین تا نهم و ده
ملایک بر سر راه ایستاده
نواسنجان باغ رنگ بی رنگ
سرود از گلشن گردند آهنگ
هزاران بلبل این هفت گلشن
چراغ ناله میکردند روشن
که یک بینیم آن گلدستهٔ ناز
که بویش مست بد از گلشن راز

رخش

رخش چون دل بسوی قبلهٔ دوست
چو برّا هر عضو کرم سجده در پوست
رسول الله بود از روی عادت
لطاعت خانه مشغول عبادت
رخش مستقبل آیات فرقان
دلش آیینه دار جمال احسان
بتعدیل نماز فرض توحید
قیام از راستی بی سایه بالید
بصورت سروی اما پا بگل نه
بمعنی یعنی دور از راه دل نه
چو آن خادم بدست ما گشاده
براه حکم صاحب ایستاده
ز پرتو بود دل قندیل را جمع
که غافل شد طپش پروانهٔ شمع
بنور دیگر شد دهر تبدیل
ز در آمد صدای بال جبریل
قدیمی بندهٔ درگاه صاحب
بشیر انبیا از امر واجب
سمی اسم اعظم نام جبریل
ز دستش خاک آدم دیده تعدیل
بدر ایستاد و لیک از روی اعزاز
اجازت یافت و یکسر شد سرافراز
درآمد از در و برجای ایستاد
سلامی با تحیتها فرستاد
که اینک سیر بالایت مبارک
براق عرش پیمایت مبارک
محمد تا شد آگه زین بشارت
برون رفتی چو از مژگان اشارت
برآمد دید بر در حور پیکر
فرشته طینت آدم مصور
ز موج نور خوشتر کاکل و یال
بهر تارش فرشته بال در بال
الف رخ ها و صفری بود و بس
دو گوشش انتخاب هفت اختر
شبها کوکب صفر و الف دان
یکی صد کرده زان سامان طیران
غلط گفتم که صفر شعله زارست
چه دانستم که برق اعصار است

بمیدان رسیدن تا کسه انه ... زده بر توسن دل تازیانه
نمیشد ز تندی بر جبین چین ... دماغ تلخ در زد کام شیرین
ز بس او رسیدن کرد کوتاه ... نگه از نقش سمش چشم در راه
تند و برق شانتر از خیالش ... مژه بر هم زدن بردار بالش
چو مژگان کرد آن چشمان دیده ... چو طوبی از لب کوثر دمیده
جبینی صفحه مشق دویدن ... دماغ گرمی برقش نارسیدن
نگاهش همچو چشم دلبران تیز ... چو جام از می دو چشم از عشوه لبریز
ز دست سرکشش آن گردن نور ... شکسته تابها زو صاعد حور
شکوه زور پشت پهلوی او ... زده بر توسن افلاک پهلو
بهشت پیکرش دلکش تر از حور ... ز هر عضوش عیان طنازی حور
باین گردن فرازی هیئت سرکشش ... چو شمع نور و دور از طبع آتش
بر سینه چو صندوق سکینه ... ببحر چرخ تازان چون سفینه
چو شبنم از بهار خلد زینش ... نگه لغزد بگلبرگ سر زینش
سر زینش را حباب چشمه نور ... بدوشش خم کنند تعظیم از دور
دم از خوبی کفل چون بید مجنون ... بسوی خاکیان بالیده از دل
سمش آنجا که زد نقش تبسم ... تامل آب شد در کاسه سم
تنش پرنقش چو معز دلکشای ... بجنبد چار سم بر پا بپای
باین شکل و شمایل چشم در راه ... که بیند که رهش بخشد رخ ماه
چو پیش آمد بره چشم رکابش ... از آن معصوم ترسند فتح بابش

بسرعت

بسرعت پا نهاد و رفت بالا ... گرو زین برد از چرخ مسیحا
علم زد مهر مهر آل نبوت ... عیان چون صبح زان برج سعادت
سوی بیت الاقصا عنان تافت ... چو نور مردمک در چشم آن تافت
وز آن مسجد چو طاعت را ادا کرد ... الهی گفت رو سوی سما کرد
وز آنجا آن دو یار دل و دیده ... سبک تر از نگاه هر دو دیده
ز یک چشم زدن رفتند بالا ... ولی در قطع راه چرخ والا
بجبریل و براق آفریده ... که خود شد خضر راه هر دو دیده
همی رفت آن سوار هفت طارم ... بر آتش چون شهاب خود چو انجم
ز طیرانش چنین جبریل در بیت ... که جهد تش بال پرواز دگر یافت
ز بهر آتش فغان برداشت چندان ... که زو نجم فلک دندان بدندان
نبی شد پیش پیش روح الامین ماند ... ز کودن دور آخر چون زبان ماند
گذشت از نور و پایه ای نشین و صاف ... چنانها هفت هشت نهمین صاف
نظر نفکنده زان بر شاخ سدره ... که آنهم بود مخصوص و دوری ره
گذشت از جمله وا ماند صف صف ... باند از پیک آمد پیش رفرف
بر آن پا ماند عرشش بر سر رفت ... بآن صورت که اول از زمین رفت
وز آن صورت بزنگ معنی روح ... عبارت صافتر گردید موضوح
چه صورت معنی صورت نمایی ... چه معنی معنی دیر آشنایی
رسید آنجا که خود جا هم نبودی ... مکان و وقت و نام و اهم نبودی
تقرب دید از پای ادب رفت ... وز آن درگاه تا فرمان رب رفت

گرو زین برد از چرخ مسیحا

جهان دیده عین به جهانم / نشانها یافت مجلس بانشانم
ازان گلزار به رنگ معصمم / مشام جان زبوی خیر مقدم
همان آنافانا تازه میشد / جمال قرب حق را غازه میشد
چه باشد فرع آخر و باصل است / که بود بر سرش پیغام وصل است
چگویم دیگر آنچه دید دریافت / زیک چشم سر از چشم سر یافت
صبا زین بیش نتوان کرد جرئت / که بر ما و تو او او وناست حجت

ذکر آغاز و انجام خویش و تصنیف این کتاب

بیا ای عندلیب سینه افکار / فشان تخم سرشک ناله بردار
که آخر میکند گل غنچه و داغ / زبستان تا نپای کشت این باغ
ازین بوی گل اوراق گلشن / کف افسوس آنچه ظاهرست روشن
بیان فرع حال اندکی ضرورست / که اصل مدعا بسیار دورست
بمن بگذار سنگین داستانت / که کند میکنید تیغ زبانت
تمامم راست میدان سخن را / بخون شویم رخ زخم کهن را
که از غنچه معقد گشایم / چو بوی گل ز حال دل نمایم
که از آغاز طفلی تا بانجام / کشیدم صد پریشانی زایام
نهادم بر زمین چون پا از مهد / بداغ مرگ جدم بست دل عهد
بعهد رشش داشت اسلام آنچنان زور / که با کفر بود عاجزتر از مور
بمهر شرع بود از پیش مشرق / چو روز از شب حق از باطل شد فرق
چو حکم شرعش امنیت قرینش بود / بدخشان آن خط زیر نگین بود

بسال هفت

بسال هفت خواندم علم تهجی / بفهم خط رسیدم در الف بی
ز قرآن یاد کردم یک سپاره / نرفتم پیش استادان دوباره
وزآن فرصت ز فضل لطف باری / زبان از جوی نظمم بود جاری
که از ته جرعه صهبای مضمون / چو موج می دماغم بود موزون
دلم میزد ز علو بر سفلی / سخن را می‌شنیدم روز طفلی
بمضمونیکه نازک میرسیدم / لب تحسین چو شکر میگزیدم
ز شهد نظم طبعم یافت لذت / که با حلوا بود میل طبیعت
دلم از بس بحل عقد پیچید / کشاد از نکته سربسته میدید
برنگی شغل کردم تا ده و پنج / که از هر چه دگر میدید دل رنج
نرفتم در علومات که دگر چیست / ندانستم جز این شغل دگر چیست
بعلم رسمم کسب روزگارم / نشد غیر از توکل اختیارم
نگشتم چیره با اهل زمانه / شدم زانرو نه تیر و نی نشانه
برادر داشت با من مهربانی / ز طفلی تا بایام جوانی
قبول عامه بود آن پاک طینت / بدانائی فضل قابلیت
علوم عقلی و نقلی سراسر / ز استعداد پاکش بود در بر
ولش سرچشمه مهر یتیمان / کفش بحر سخا از روی احسان
بحسن گوته نجابت دودمان بود / بهر صفر که گویم بیش از آن بود
ز اقبالش بلند اقبال بودم / گرامی قدر فرخ فال بودم
کتاب و فن بعمرم ره نداشت / ورق دیوان جاهم از سیه داشت

ورآندم وحشت امنیت وزنگی   که دوران گشت از زنگی برنگی
حوادث ریخت چون باران آتش   خراب آتشه شد شهر مصفات
برب شانه نهم روی آورد   که از خاک وطن رفتند چو گرد
دران غربت سراوه سال گشتم   ولی با دولت اقبال گشتم
چو افتادیم در سر منزل خویش   بلای دیگری رخ خواست از پیش
نکرد آن طایر فردوس ماوا   ترحم بر من و دانا نه بنشد
نمود از خاکدان دهر پرواز   بباغ خلد کرد آشیان ساز
با خلام شاه کربلا رفت   که بعد بر بلا آمد خلا رفت
غبار بیکسی کرد یتیمی   چو گوهر دیدیم از در یتیمی
امارت دستگاه شد رفیقم   چو اول وحشت از یاران رفیقم
دران بازیچه چون فرزین پیاده   رواجم رفته رفته شد زیاده
گهکاه امارت را نسبی سال   نمودم ختم گشتم فارغ البال
بسن شصت دیدم ماهی عمر   شدم آگاه از کوتاهی عمر
نکردم ما بکف دامان پیری   زرستم از دو زیری امیری
چو از بیچارگی آگاه گشتم   حباب بیکسی را شاه گشتم
شدم چون زیر از آن معراج باطل   بدست آمد مرا جمعیت دل
چو موج چند روز بسته زند فال   و بنشد از کنار جمعیت دل
بشمع شاب شبخیز ذوقحوی دامن   بو داغم چون سحر گردید روشن
دل آگاه را در سینه دیدم   گل آیینه از آیینه چیدم

بلهرآمد

علم آمد غبار عبرت رفت   چنان دیدم زعینیت چنین گفت
که طوطی را چه لازم لال بودن   خصوص هنگام فارغبال بودن
جو وار شمع سوز دنهٔ گفتار   شب افکار را تاریک مگذار
بدست آمد نور روی چراغست   اگر نه سوی شمع بزمت داغست
کس از دوران بلبل فکر پیما   که نالان تر بود در آخر فصل
کند هر مرغ اندک ناله پرواز   بهنگام سحر بسیار آواز
زنظمت طوطی و بلبل خراشند   گل و قند از لبت در شکر آشند
سخنگوی که خاموش فسون باز   چو بر لب گل بنالش غرق خون باز
و ورمز از نکبه او تا اول نمودم   کمر بستم چو نامه صد جا فشردم
جو داوارشاه مضمون بشارت   قلم را کردم انگشت اشارت
ازان هر هوزم این معلوم کردی   که گیرم خامه بر کف همچو خورشید
نجا طرما چنین اجار ساندم   بمضمونهای حسن عشق خواندم
سپردم راه گلزار ارم را   نمودم شق در باغ قلم را
چه باغ اوراق گلهای مضامین   هجوم لاله آتش الفاظ رنگین
کشیده هر طرف معنی بیانی   زحسن عشق طرح بوستانی
یکی از قصه یوسف زلیخا   بمضمونهای رنگین گلشن آرا
یکی از لیلی و مجنون ناشاد   یکی از خسرو شیرین فرهاد
زمحمود ایاز عذرا و وامق   ز گنج شقه گلها و شقایق
ازان سیر گل کیفیت افزا   شدم سرگرم صهبای تماشا

نبودم غیر عشق بی‌نیازی / چو مجنون عاشق حسن مجازی
دلش گرم محبت بود چندان / که میدید الفت از چشم غزالان
چنان در عشق لیلی بود سرگرم / که بودش سنگ چون بالین بر نرم
چنان نقش خود از ثبات او کرد / که خورشید از دو لب قتال بگیرد
برنگی بود محو ناز لیلی / که از خود می‌شنید آواز لیلی
علالی‌های نیرنگ تا دلیل / چنین بربست نقش شخص تمثیل
که لیلی در هوای دلفریبی / زرنگی خود که کم از در رو فری
ز نشتر شاخ گلهای نشان شد / هماندم از رگ مجنون روان شد
ز غیرت آن جگرخون نوش خالی کرد / بخود سود و بصحرا بر زبان کرد
که چون خون گشته جان در جسم مجنون / مسما بود آن در اسم مجنون
بیا ساقی چو دل اندیشه بالم / که دور افتاده میدان خیالم
بده جامی که گردم مست گفتار / کنم رخش قلم را تیز رفتار

ظهور تولد قیس

نوا سنج گلستان فصاحت / چنین زد نقش عنوان حکایت
که هر کس گلبنی در خاطر آرد / ز اصل او نظر باید گمارد
بود هر فرع را با اصل پیوند / که نخل از ریشه میکرد برومند
ازان شایسته شیرین کلامی / در گنج سخن یعنی نظامی
نخست از خلعت مجنون شگفت / گهر ز اقطره عمان سبب گفت
که مجنون را که عامش پدر بود / بزرگان عرب را تاج سر بود

ز نسبت گفت

زاموال

ز اموال زر خدام بسیار / سرا را همچو گوهر بود سردار
شکوهش بود از فضل الهی / بسلطانی قرین نزدیک شاهی
نمی‌آمد بچشمش حشمت جاه / خلف میگفت از دل میکشید آه
نظر بر دولت اقبال میکرد / ز آهی کشید بر باد چون گرد
ز کاخ قصر ایوان زراندود / چو آتش میدمید از سینه‌اش دود
شبستان دل شمن دیده میگفت / سراپا چون زبان سنجیده میگفت
پدر را بی پسر ویران خرابست / که بی ناوک کمان زانجا خطاست
نمیگشت از نهادوش تیرگی دور / که شب بی وصل مه تاریک و دیجور
نمیخورد از حصول جاه همچو آب / که بی نیسان صدف خشکست در آب
بجای خون دلش فریاد جا داشت / که بی می شیشه هم خالی صدا داشت
همیکرد از شکفتن سینه‌اش تنگ / گلستان بی وصل مهتابست دل تنگ
بمحتاجان کرم هر روزه میکرد / ز دولتشان دعا در یوزه میکرد
تمامش مطلبش بود و شب و شام / ولی امار امیدش محکم داشت
امید آنجا که دام صبر چینند / اگر عنقاست مطلب صید بینند
طلب که که در دل ریشه کارد / چو خوشه سبز گشته حاصل برآرد
ز فضل خالق آن محو تناسل / گل روی گلی دید همچو بلبل
نکو روی سیه موی پری خوی / گل اندامی سبکروحی سمن بوی
دو ابرویش بیک آغوش محبت / دو چشمش مست مدهوش محبت
لبش دم میزد از یک سینه چاکی / نفس چون دود آه از دردناکی

زبادم کلاغش نشست دایه / کند تا خشک مغزی را کفایه
بمقراض ستم نافش جدا کرد / دلش با جدای آشنا کرد
گرفت تخت بعیدی کتانش / نمود از پیرهن چاک تنانش
ز تربا فرکه مالیدی لکامش / از آن در تلخ کامی رفت کامش
بگوشش چرخ نیلی کرد در کار / که افغان وآه ور ماتم یار
نکرد آن روز در عشرت شیر مادر / که اشک تلخکام مرد لک کند تر
ز تلخش شد صدا و ناله کارا / که طفلان راست ذوق نوسوار
سراپا بود گویا محو شیون / که لب واز میداواز کرستن
ز طاوس سحر تا مرغ شبرو / لباس کرد بر پوشید نو نو
ننوشش شیر آن که کرد میلی / که هیستاشب شبی را نام لیلی
زهی عشق که کودک را جوان کرد / تر ردیف شبستان نکته دان کرد
در آن شب بشکر حق تعالی / نکرد از سجده سر تا صبح بالا
زبانش تسبیح و تهلیل مناجات / بر او رفع محتاج حاجات
برون آمد ز گنجینه شکست / که مفتاح کرم نبود بجز دست
غریبانا قدم کردند بخت / زرفشان ساخت خون خورشید بخت
بنک ذره گرد آورد کشتند / ز بهر یکی بدولت فرد گشتند
هنوز از خاک آن در ذر توان رفت / بزرگی کرد اشیاری که بی گفت
شکوه فضل جودش رفته رفته / تکمل گشت چون مه در دو هفته
زبس لختانش ز انداز بسعایت / بدو لنجانه روا آورد با جار

بابابالم

بآسایش آن گوهر پاک / صدف سان مهد فرمان کرد چالاک
که گوهر گرچه دارد سلیمی / بجنبد خیر صدف گرد یتیمی
تن پاکیش چو پیراهن در آمد / چنین گفتند جان در تن در آمد
بفرش مهد مهرش زینتی داد / که ما از نمکشان بر خاک افتاد
چو عقد در بر آن گهوار بستند / نکردوان سبعه سیاره بستند
بمهدش سایه چون زیب فرا فراشت / مبران گاه ماهش قیس نگذاشت
برای تکیه‌گاه طفلانش شیر دادند / ز اخبارش خلایق فیض بردند
حبابهاش از لطافت چو بگذشت / دلش چون ورق شد میل با گشت
ز آسودن دماغش پر گردید / حمید از مهد و امتکبر گردید
ز طفلی رفت بالا پایه پایه / بیاده رسید از دوش دایه
هنوز از گلشنش نشکفته یک گل / هزار آتش گرفتار همچو بلبل
نکرده غنچه‌اش رمز تبسم / ز شورش سینه چاکان زنگ کم
هنوز از جلوه نخلش را ثمر نه / نگاهش را زد لجوی خنجر نه
غبار خطارش لاله رویان / شکار نرگسش آهو نگاهان
سعادتمند دید آن نور دیده / نهالش قد رعنا کشیده
تمنایش در دل زد بدبستان / که باید جا دادش در دبستان
دبستان باغ و طفلان غنچه خوی / بگلشن غنچه دار و رنگ بوی
ز مکتب طفل را صاحب کمالی است / که علم آموختن از خورد سالی است
خلف را گفت ای نور سوادم / چراغان شب قدر مرادم

نکم

درین گلشن صبا بدیک نگاهی ... نجا ز گل نجات خاکی گیاهی
گل از خون کردن دل سرخ رو گشت ... نه قدر خس خاشاکی بکد گشت
کسی یک عمر خونین دل نگردد ... کلید مخزن مشکل نگردد
گل از خونابی جگر گلشن چمن شد ... خس خاشاک بار بی خاش شد
تو خود کم نیستی از غنچه و گل ... بدرس معنی و دل کن تأمل
بدان مضمون چو بردی آشنای ... برادر نام و مشکل گشای
کنون باید بمکتب خانه رفتن ... ز باغ قفس گل چیدن بدامن
بچشم انگشت پنهان همچو مژگان ... چو ابرو خم شد از تعظیم فرمان
بپا از خیل آن نازپرور ... لباس شهریاری شد مقرر
کلاه زر نهاد اول مبارک ... قضا گفتا شبید ای مبارک
چو پوشی بر اندامش تر اندام ... بموج اشک گفتی ماند در دام
ز شبنم پیرهن ها بر تنش انداخت ... چو شبنم دل ... عشق در باخت
تنش تا بر قبای زر زد دست ... ضیغو گفتا کر بیان چه اینست
ز زرها در شکم تا میان بست ... بصبر صابر دل بر زبان بست
ز تشریف بکوی پای تا سر ... چو گوهر غوطه زد در موج گوهر
بیا مطرب بخوان افسانهٔ عشق ... که عالم هست مکتب خانهٔ عشق
اگر لیلی است مکتب خوان عشق است ... اگر مجنون الف بی دان عشق است

آغاز عاشق شدن قیس بلیلی در دبستان

درین گلشن که هر سو غلغلی هست ... نوای بلبل بوی گلی هست

گلش

گلشن

گلش لیلی و مجنون بلبل اوست ... فغان از نکهت گل غلغل اوست
دبستان باغ طفلان گلبنی چند ... بصد دلبستگی خون غنچه خورسند
صغیر قربان کو کوی طفلان ... صنوبر سر و قد دلبر بابان
قد موزون خوبان نخل یا دام ... خم شاخش بخود وست الف لام
گلش صبح بهار زر گیسو ... بود با دام نرگش چشم ابرو
زنیش سبزه زار از لوح مشق ... همین سیر خیابانش الف بی ست
صبا زان باغ دم زد و ادا این ماه ... که شد از قیس مکتب خانه آباد
بهم چندان طفلان سر آمد ... بمکتب همچو گل خندان درآمد
دگر جمع آمدند از هر قبیله ... ز اطفال جمیل و از جمیله
ورشتا وند طفلان هر سه آمد ... برای فضل از بهر خوشامد
بانیها کرد گشته دختر چند ... برنگ خاتم انگشتری چند
شدند از تخته تا مصحف خبردار ... نظر کردند در دیوان اشعار
ز طفلان قیس تنها می‌نخواند ... چو مرغ گل بصد هنگامه میخواند
میان لاله رویان دبستان ... گل نورسته رشک گلستان
سما ماهتابی بسم لیلی ... بجا هوش قیس را چون مهر لیلی

اظهار عاشق قیس بلیلی در دبستان و از بیم اسرار آگه شدن طفلان چون غزالان و پریشان شدن عشق چون در دبستان

اگر منچو اند وصف بادهٔ ناب ... نهان میدید بر آن لعل سیراب
خط سر و کلاه شایسته میدید ... برخسار از قد آراسته میدید

زبانش نام سنبلها گرفته ... نظر کردی بگیسوش نهفته
کمان تیر اگر داردی عبارت ... بآن مژگان ابرو کرد اشارت
چو میخواند آهوی مشکین و رشا ... بآن چشم سیه میکرد ایما
ازین هنگام لیلی بود آگاه ... بجان میسوخت در دل میکشید آه
زیر لب نهانی ناله میکرد ... بگوهر لعل را تبخاله میکرد
ز الماس خرد هر دُر که میسفت ... عرق میکیفت از رخ اشک میرفت
تکلم تا کند سویش بیابی ... غلط میخواند میپرسید از وی
اگر میخواست ماه اندر دلش دست ... بجا خطا نمودی این چه نقطست
به تشریح گرفتی گاه گاهی ... کتابها کند غافل نگاهی
غم دل خویش کاهی که میخورد ... بجای سنبل خود دست میبرد
ز احوالش اگر پرسیده داشت ... نگاهی تواند دیدنی داشت
بروی‌اش گر نظر میکرد و بهر رو ... چو تیر جسته برگشتن نمیکرد
بحرف گر با دو ساز میگشت ... گلو تیش و شمس آواز میگشت
سخن گشتی چو از لعلش فروکش ... چو گو گل بر بدر از سرش بهوش
بهم زادان که سازند غنچه چون گل ... کند پرواز رنگش همچو بلبل
چو کودکی کرم طفلان جمیله ... نفس سوزد بد آتش خون فتیله
رود هر گاه تا آرام گاهش ... بجا ماند چو ره بند نگاهش
حریفان سبق گشتند کم کم ... برابر از نیاز تا زمحرم
وفای عشق مهر حسن دیدند ... بفهم نکته مشکل رسیدند

کلباغ

کلباغ وفا قیس جگر خون ... چو نکهت کرد از رنگ بیرون
دو تار شوق هم تا جو تر گشت ... زبانها زخمه ساز خبر گشت
جو این بازار سودا گرم تر شد ... قماشش چارسو جنس خبر شد
نظر بازان ملامت پیشه گشتند ... نهال دشمنی را ریشه گشتند
پیام در شده‌اند از طعن و دشنام ... که دست آویز سنگ سر بلند آواز
بناموس عرب دون جلال است ... سر مطعون بر گردن وبال است
بلی آن را که نبود ننگ و ناموس ... اگر میرد بر او حیف است افسوس
نکر طالع ز عاشق رو بر گرداند ... که گل شد و ز قفس بلبل برون ماند
اسیر عشق را آتش بجان ریخت ... شرر را آتش جگر از هر فغان بیخت
بطوف کعبه ماه نو خویش ... نگون آغشته رفتی چون شفق بیش
نگهبانان چو شام تیره بودند ... ممنعش شد چو ظلمت میفزودند
که یعنی کعبه مشکین شد تاریک ... بیابار گرد کاین راه است باریک
بقصد قربا میکرد بداز راه ... بسر تیر بخت خاک میکشید آه
روان میرفت هر سو سر و پا ... ز بیداطفال میکردند غوغا
یکی خشتش بسر میزد دگر سنگ ... نمیکردید چون صحرا دلش تنگ
زهر راهی که دوان شد میکرد ... براه دیگرش چون باد میگشت
در مقصد بروی‌اش وا نمیشد ... کلید شش جهت سود انمیشد
زیاس سعی خود آتش بجان یافت ... تطلی قیمتی در استخوان یافت
که چون تبخال و بد عجز جسد رل را ... نگون خود شد منبر دامن مشکل را

گل نورسته در بیشه بوده ... میان چند نخل ریشه بود
نه خوش عندلیبی آشیان داشت ... بکف سرمایه عیشش نهان داشت
ز آن بی‌شرم چشم زاغ زاده افتاد ... چو خلوت دید یاران خبردار
به شاخ و رخش جا گرفته شد ... نهادند آشیان ماوا گرفته شد
برون کردند آن وحشی آشیان را ... برون ز خلخ منقار غوغاه
چنین گفتند چنان برداشت فریاد ... که شد در قاف کرکوش پرزاو
چو آن مرغ جگر نالان و مهجور ... کنون میبایدم نالیدن از درد
بحسب حال خود آمد بگفتار ... بآهنگی که لیلی شد خبردار
ز خلوت چون مه بدر آن گل اندام ... برآمد بر سر کوه لب بام
ز مجنون طی چو از خارا شراره ... گریبان تحمل کرد پاره
چو مرغ و رفیقش فریاد میکرد ... ز نیرو ناله را آزاد میکرد
به رو رنگ عذارش از سیلی ... ز بانگ ماتمی میکرد لیلی
بزور از بام می‌انداخت زیر خشش ... ز رو زنده که میکرد سرخوشش
لب اظهار رازی باز میکرد ... باین قانون ترنم ساز میکرد
که لحن خوش عذارش روح کرد ... از دل بستگی مفتوح گردد
باین تقصیر زین بیش مکن زود ... که نتوانم معذور معذور
نوا از هر کسی آید بگوشم ... چو آن زشنید خود فروشم
چو این هنگامه منظور نظر شد ... برت آتش برایشان بیشتر شد
دو دیده از هر طرف چون شعله پاک ... بجان آتش بلب آه شرر ناک

بر سواد سرآمد

بر سواد سر آمد کارش آخر ... میان مردمان عنبر عام
ز تاثیر جنونش از دهن‌ها ... بلب مجنون برون آید سخنها
ز عشق آن را که بر واز جنون سر ... گل سوارش خند چو محشر
نگهبان گلش بسیار گشتند ... بازار شوق با نها خار گشتند
بسی جهد چند انکه گردید ... چو دل وابستگی با لیلی تر دید
کشیدند آه از دل آتشین بخت ... شرر و ز غم صحرا برانگیخت
ز پس پست بلند کوه صحرا ... جنونش گشت محکوم مدارا
برنگ لاله از کهسار برگشت ... چو آگه کرد باو از سینه و مشت
سوی قصر سرا اطراک کرد فرسنگ ... در آمد همچو وحشت در دل تنگ
بدیدار که از حال پسر گشت ... چو داغ آرزو خونین جگر گشت
سبب سید تهمت بر جنون بست ... ادب کرد لب را از فسون بست
تکلم را کلید مدعا کرد ... چنین قفل لب گفتن وا کرد
که باو زرا گر آتش بجانم ... کنون مدهوش چون گل شادمانم
با گاه بره تدبیر سر کرد ... بدیر را از ره لطف بدر گرد
لشکر شوخ دوستان گشتند اش ... که دیگر شد بر پدر از او بیزار
و روسه روزی بدار بیشه گردید ... بر پدری جنون را شیشه گردید
بیا ساقی بده جای پیاپی ... که گیرم همت راه وادی حرمه
اگر صحرا از نیرو رنگ هوشم ... ز رنگ لاله از کهسار جوشم

رفتن مجنون با یاران بسوی کوی لیلی

درین صحرا که خیرش غیر شر نیست / گل نقشش کم از خار فرس نیست
بهارش گل کند داغ جدائی / نسیمش دم زند از بی وفائی
اگر از لاله‌اش رنگی عیان نیست / ز خون پا بخار آن دل گمان نیست
گیاه سبزه گر آنجا دمیده / بود از گریهٔ ظالم کشیده
بشب ابر بهار ار درفشان بود / پرند و پای شبدار ارکتان بود
رخ مهتاب از برقع گشائی / زمین را گرد روز از روشنائی
جنون کیشی نوا موز غم عشق / بهشت وصل را بود آدم عشق
وشش نالید گفتا آه ازین غم شب / که بنیم مه ببرج هجر عقرب
بقلب لشکر صبر جگر خون / خیال زلف لیلی زد شبیخون
انیس وحش و بستانی دشت جنگل / که بود اندر گزندش اسپندی
همه ره‌ها غم هجران کشیده / ز طعن غیر چون افعی گزیده
اسیر حلقهٔ زلف سیاهی / شهید ناوک آهو نگاهی
غبار جلوهٔ بالا بلندی / شکار غمزهٔ ابرو کمندی
چو مجنون سوی صحرا پا بسر زند / قدم در راه یکرنگی فشردند
طلوع صبح چون خورشید سیما / بر آوردند سر از جیب صحرا
ز دل تنگی همه آزاد بودند / بسیر سبزه و گل شاد بودند
اسیر عشق میل گل نمیکرد / نظر بر سبزه و سنبل نمیکرد
نمیزد غیر راه نجد گامی / بجز لیلی نمیفرمود نامی
ز بس چابک بسوی آن کو همی رفت / دو گام از نقش پای آن سو همی رفت

زمین از نقش پایش رو نمیداد / تو گوئی بر هوا میرفت چون باد
بیابان را که عشق از جا برانگیخت / چو شبنم گر همه یک چشم تر ریخت
کند عیش پریدن در هوایش / ز شادی گر رسد بر خاک پایش
خیابان از پی نقش میسر کام / که سعی بال مرغی جانب دام
بچشم انتظار حرص صیاد / نماید جهد کرم ترک فریاد
ز خاطر دل بیاد وحش فال میزد / چو بوی غنچه از گل بال میزد
بدید آرش برنگی گرم رو گشت / که نقش پای آتش ریخت در دشت
بسعیش پای لیلی میرود تازیانه / که آتش تیز گردد از زبانه
تن زارش سبک تک میشد از آه / که وحشی‌ها دمد قصد پر کاه
دران صحرا بآن حالت بصد شوق / دماغش کرد بوی وصل را ذوق
دل آتش پر فغان ساز گردید / زبانش زخمهٔ آواز گردید
قلم ابیات بسطره جدول کرد / تا آهنگ خوش بین طرح غزل کرد
خیابان میخواند مشتاقانه اشعار / که لیلی شد ز تأثیرش خبردار
بدو رو آمد ز بس در چشم دوست / دلش پر شد ز رنگ مغز در پوست
زدود غم بکرم زود داغش / کدورت ریخت روغن بر چراغش
علاج جیب مجنون سیر دکرد / بسوزن چاک رسوائی رفو کرد
بریدن را گرفت و دوخت چالاک / بسا تار رفوی سینه چاک
نکو بان دگر را پای همت سود / بمشق دوختن ارشاد فرمود
بسیم زر ز ابریشم گلی دوخت / برای انتظار بلبلی دوخت

وز آنجا شور مجنون بیشتر شد / بقطع راه شوقش پای پر شد
نمایان گشت کوه نجد چون طور / بسویش سجده مجنون کرد از دور
زمین بوسید و از سجده بر افراشت / ادب در دو جانبش پای نگه داشت
چو مجمر آن یک بغل آغوش وا کرد / فرو رفت از هوشش و بر سینه جا کرد
چو ماه نو بدو خم شد آن کاست / جبین بر خاک سود و مدبر برخاست
ستبک چون کاله‌ها ز پیراهن کوه / کرشمه دست زد در دامن کوه
چه گوهرهای چون فلک در دهر شهود / برو هر قله‌اش نور علی نور
بلند پستها هموار از رخ پشت / زبک ور دوست پشت انگشت
ز سبزی برگهایش چون رود لیلی / شود کم در علف‌ها گوش فیلی
ز سر آید گیاهش سر واز آید / که از زمزم و هر چشمه‌اش یاد
در آن کنار لیلی با قبیله / زده خرگه نکوبان جمیله
ز انو برگ برگ لاله میدوخت / بدل زخم جگر از ناله میدوخت
دلش از کاوکاو عشق مجنون / غذای چون جگر میکرد از خون
ز غم میخواست تا بر سر زند مشت / ز سوزن که غلط میزد بر انگشت
شود تا لب گزیدن را بهانه / سبک میدوخت با انگشت ها هم
زدی سوزن بناخن بی توقف / گزیدی جست انگشت از تاسف
سوز ساز مجنون گریه میکرد / که آواز رسید از کبه جانان ورد
صدای آشنا چون گشت افزون / ز در بیگانه را کرد بیرون
در خرگاه از شرم هیدر بست / نصیب چشم دگر را منظر بست

شغل

هامان شنیدا

همان شیدا بیاد زلف دلدار / بر اطراف کمر پیچید چون مار
بفریاد آمد و فریادرس دید / پری رو در شبکه گنج قفس دید
برای خاطر دیوانه میکرد / گره زلف مسلسل شانه میکرد
گل از رو نیاز از هم گشاره / بهم بستند چیدند از نظاره
با یمایش نگاه آشنائی / نظربادان و خواهان جدائی
ز شور بلبل نالان شیدا / گل رخسار لیلی گشت زیبا
ز آه عندلیبان دام هجران / شد چون بوی گل خاطر پریشان
بهر رنگی که مجنون جوش میکرد / همان لیلی بصد دل گوش میکرد
بهر شوری که مجنون بر می‌رفت / دل لیلی همان از دست میرفت
چنان مجنون اثر بر احتیون کرد / که از خرگاه لیلی سر برون کرد
سون دل چو با اندیشه گردد / پری سنگ شکست شیشه گردد
رخ لیلی چو مه بیرون شد از ابر / کتان‌ها کرد مجنون جامه صبر

حجاب حسن آمد رو بر تافت / بجنبش وصل مه رنگی فوشد
تغافل کرد دل زد جای او شد / دلیر عجز سعیش را عصا شد
تکلفاتی جنونش بی‌نما شد / حجاب حسن آمد رو بر تافت
تقاضاهای دل مجنون چو دریافت / چو داغی در دل غمناک بنشست
درون شد و ز شرم از رو نهان بست / زنگ شمع در فانوس خرگاه
نهان افروخت دل در گریه آه / جبین بر آستانش سود بر خاک
بر آن در حلقه زد مجنون بی باک

کشید از کوه آهش سرمه در چشم … نگاهش کرد سودای که در چشم
ز ساز دل فغان از لب بر آن کرد … نواز پردهٔ عشاق سر کرد
ز ان اوج حضیض و ناله و آه … بذر که کوچکی کشتند آن گاه
بمنعش چون زبان شد زبانها … تنفر و دخت بر جانش سنا غا
بحرف صوت و غم باز گردیند … از آن کهسار چون آواز کردند
چو سیل از کوه سر زد سوی صحرا … بدل گرد و غم در سینه غوغا
ز رفتن ذره گر ایستادی … تو گوی چرخ میزد گرد بادی
اگر در گوشهٔ میکرد منزل … ز آب دیده میشد پای در گل
بدل داغ و بچشم اشک بلب آه … نجود چون آشنایان داشت همراه
ز یکه یاران بمنعش میستودند … برنگ سایه دامنگیر بودند
گلی را دیده بشکفته شد در باب … که از شرم رخ گردیده سیراب
ببرگ لاله میکن جستجوی … که نقد داغ دارد سرخ روی
اگر خاک آفتاب عشق نامید … زند هر ذرهٔ او دم ز خورشید
نه تنها در جگر از عشق داغ است … بر و زرت آفتاب شب چراغ است
دو رو زر گر شوی از کاستن زار … ملالت کند بد را آخر کار
بعشق آن دل که حیله اندیشه کرد … مر وصل بتان را شیشه کرد و
فرو غار از شوقش الماس بست … که تیر خسته را دارد کی شست
شب و روز از شبی آه فغان و … بعجز اخگر اشک از ناله میکاشت
زدی بر سینه سنگ سر بسنگی … زمین میکرد از خون لاله رنگی

و هر با محرمان غم میزد … بغیر از نام لیلی دم نمیزد
بدو در شهر آشنایان در حکایت … کنند سیاه کلیها کف است
بضبطش نرم میکردند زاری … که گبر و نیشه راه شراری
با شکل از میکر و ند تقریر … که آبه گرد در ساز در منگیر
دعا عوض یاران بیشتر شد … دل غمدیده منظور اثر شد
سبکرو چون نفس ز آینه نگذشت … که نعیه بهر دلها گشت از دشت
بماتم خانهٔ ویرانه آثار … بصد غوغا چو سیل آمد زکهسار
شبی میرفت مر آمد بعد جهد … بفریاد و فغان از وادی نجد

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

نیارد عاشق معشوق را بار … تلاش دوستان بس غمخوار
نباشد اگر ایمن ز تشویش … تقید عشق هجران هست در پیش
محبت هر قدر عریان بر آید … وصال حسن در هجران در آید
که از مجنون بعشق آتش انگیز … ز شرم خلق لیلی کرد پرهیز
جهان زد آتش عشقش زبانه … که شد وصفش در گوش زمانه
پدر آگاه شد از حال فرزند … تامل زد باین اندیشه پیوند
که باید فکر وصلت پیش بردن … قدم در ره طلب مطلب فشردن
توانم این مهم کردن کفایت … که از خاصی دارم بی نهایت
نخستین پیش او رام آوردا … که هر سیمی بنجم باشد سبو را
دگر از سیم زر با لعل و گوهر … ز کابین عرب بندم فزون تر

بشاورت کلفت دل را بدل کرد — باین نادیده سودا بر جدل کرد
زبس همت غرور سیم و زر بود — ز تقدیر الهی بی‌خبر بود
نیابد کس بسیم و زر نیازد — بفضل حضرت داور نیازد
بخلوتخانه طرح مجلس آراست — بدان کان سر اقوام را خواست
پس از اکرام و اطعام زمانه — کشید این مصلحت را در میانه
قبول خاطر خورد و کلان شد — براه مدعا چابک عنان شد
ز تشریف عزیزان نکونام — خبر گشتند قوم آن دلارام
باستقبال ره بر ره نهادند — کمر بستند ایستادند
کنار راه گستردند مسند — مهیا کرد نعمتهای بیحد
چو کرد آرامشان آنجمله آراست — چو عکس آینه باستقبال برخواست
باعزاز و باکرام و تواضع — سبک رفتند بر وفق آن مواضع
چو رسم آدمیت یافت اتمام — سبب جستند با اعزاز و اکرام
ز سرداران شیبان و قبیله — که ای مجمع جلالت را وسیله
چه میخواهی که با جان میتوان داد — بمقصود تو تا جان میتوان داد
نظر بر جد لیلی کرد و گفت — خوشا بازی که شهبازی شود جفت
ز باغ زندگانی نیست حاصل — گلی را از تو خواهم بهر بلبل
بهستان کز نهالی شد برومند — بباید با غبانش عهد و پیوند
جدا هر رشته را بگسلد رخت — چو پیوند و بهم یکسر شود سخت
ز قرب هم نسبی عزت ارشیب — میان مردم بیگانه و خویش

اگر دخت

اگر دخت از تو و از من پسر هست — باحوال من و تو خوبتر هست
ز خاک و آب و باد و نار اعلا — بود چرخ خضرا زیر و بالا
زن و مرد از برای شادمانیست — بلندی پستی ساز زندگانیست
اگر با دعوتم فرمان گزینی — برنگ رشته در گوهر نشینی
پدر با رب جهان ریزیم زر و سیم — که تا محشر نخواهد یافت تقسیم
ز تقریب آشنائی دشمنی و میل — برنگ صبح دم زد از گل فصل
که فرزندت اگرچه نیک ذاتست — ولی در زندگانی بی ثباتست
سرش از داغ سودا گرم جوشست — دماغش از جنون صاحب خروشست
تو میدانی اره و رسم عرب را — که نپسندند یک چوبی ادب را
بتشنیع قلم گردد زبانها — نپوشند از ملامت داستانها
میان رخنه و بال آن سیه روز — بکن اهل تحمل را ابد آموز
باین اندیشه سرگرم ملالشم — که گیرد نام من رسوا نباشم
ازین سودا سر کشتن ندارم — ولیکن نقد وصلت می شمارم
نخور روزی که گردد آن ستمناک — ز جرم تهمت دیوانگی پاک
ز اسم اعظمش تعویذ فرما — همیچون بخت خویش کن مداوا
کن از حصن حصینش آهنین پای — ز زنجیرش بکن قیفال بکشای
چو گل گردد پریشان دسته بهتر — دل از خود رسته را با بسته بهتر
خنک مهری ز حرفش حرحری کرد — خزان ناامیدی گردش دل زرد
از آنجا متفق رفتند یاران — به پیش بیقرار درد و هجران

کرای ناوید گل بلبلی چیست　　گل نفهمیده برگ گلی چیست
زمهرت نام خوبان یافت لیلی　　برنگ مه بود جنبش طفیلی
ترا با این نزاکت سایه کردار　　نباشد قدر مهرت را سزاوار
تمنای تراز دل سیاهی　　نمی آرد بخاطر گاه گاهی
تو با این سوز او داد و دگر ناز　　تو با او او بیا و غیر هم از
دلش شب در غم اغیار سوزد　　چراغ دیده بیدار سوزد
محبت از دو جانب گر نباشد　　نهال عیش ها را بر نباشد
نازد در گره گر غنچه باری　　چه می آید ز نر انگشت کاری
دل گرمی ندارد با تو برگرد　　نکو بد هیچ و انا آن سرد
بسیر لاله رخساران قدم نه　　که با غنچه هر یکی از یکدگر به
زخوبان عرب هر جا که خواهی　　زنسل سنگ زادان تا سپاهی
تماشا کن تماشا کن تماشا　　که گشتی دیده ملاشو الکی سودا
بهر شمع دولت پروانه گردد　　خدا خواهد چراغ خانه گردد
زجوش نکهت گلهای مضمون　　گریبان چاک گل غنچه مجنون
نخست از دل کشید آه شررناک　　که سوز و بند نامه همچو خاشاک
دگر چون طره دلدار آشفت　　سر زلف سخن وا کرده میگفت
گرای نامحرمان سوز داغم　　برنگ روز محروم از چراغم
چه میدانید داغ سینه ام را　　خیالات دل آیینه ام را
چه میفهمید بوی عشق دل سوز　　که خفاشیست غافل از گل روز

زمهر شیرین

زمهر شیرین لیلی وامم مجبنید　　شهید آرزو را مم مبینید
محبت مایل شهد هوس نیست　　نهال عشق از خیل مگس نیست
بکنج عشق یارم خاک خوردن　　بود خوشتر ز نوش پاک خوردن
سرم در خانه چوگان شوخ هست　　غبارم در ره جولان شوخ هست
بعالم ها دا گرچون منتر و ریوست　　نگنجد بر نخیزم از زه دوست
دلم در عقده زلف نگار است　　برنگ مهره در کام مار است
که گر انگشت خوبان شانه گردد　　بحل عقده اش دیوانه گردد
زمهر سینه ام چندان بود گرم　　که گویم گر سنگش میکند نرم
ویا غم از می عشقش سرشار　　که تا محشر نخواهم گشت هشیار
بافسون بیانم می رسد امید　　زه ناموس شکم مینماید
بغیر دلبرم خواهید بستن　　بپای شکسته پایم شکستن
مرا با عشق لیلی نیست جانی　　چه دانید که چه باشد خان مانی
اگر آشفته ام از بوی اویم　　و گر دیوانه ام از روی اویم
چنین گفت و نغمه باز معنی رفت　　چو عهد سوجایان از میان رفت
قدم در دامن صحرا برافشاند　　ز مژگان زرد دریا برفشاند
زهر سو سنگ گرداب بیخت　　سرشک از دیده خون بیز میریخت [در سیلاب]
نبودش تکیه غیر از ناله میلی　　نمی بود دم بغیر از نام لیلی
بدشت و در چنان بیتاب میگشت　　که خاک از جوشش سیماب میگشت
زمژگان لخت دل بر کاله میریخت　　زچشم اشک شرر دنباله میریخت

بدل بشکفت داغ عشق اینست — بهار کار زار دل چنین هست
دویدن هر طرف آورد چندان — که آخر گشت در سنگ بیابان
ز صحرا گرد او را آثار ها شد — شرر رسان در دل کهسار جا شد
تن زارش نمود آخر درنگی — برنگ سبزه در زیر سنگی
بلا آن را که گردون گیردش تنگ — شود چون دانه گم در آسیا سنگ
ازانجا گر نگهدارد خداوند — برون آید و بد نخل برومند
ز بیدا آنها که محو چاره بودند — بعید تحقیق کم جوی نمودند
بکوه و دشت بگشتند دلتنگ — که آوازی بر آمد از دل سنگ
دویدند آشنایان به تأمل — بگل دیدند نالانش چو بلبل
کهی سنگ و طرح ناله ایجاد — کهی سر رفت از خود همچو فریاد
پرستاران بآن صورت چو دیدند — بکنه فهم این معنی رسیدند
که باید کرد با ضعفش مواسا — بوصل آن پری دادن دلاسا
بران آتش گرفته جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
ز بس گشتند گرم عرض آداب — بر آمد از دل سنگ همچو سیماب
بجای خون چشم آغشته دیدند — بپا لنگش ولی ناگشته دیدند
خیالش گشت در ای مست محبت — گرفته جامی از دست محبت
وجودت قابل اکسیر عشق است — دلت آزاده با تأثیر عشق است
مکن افغان نگویندت که خاست — که در کیش وفا شیون چه راهست
فزون در دم [illegible] گشته دست — که جیب صبر لیلی بیشتر هست

مشو سرگشته

مشو سرگشته صحرانوردی — که بر باد است گرد هرزه گردی
مرو در ریگزار بیقراری — مشو غافل ز نقش انتظاری
بکنج ور غم دلدار بودن — بود بهتر بصحرا خار بودن
بیا شو یکدل و از صبر اندیش — شمار روز هجران گیر در پیش
ز هر عشقت شود دلخواه لیلا — دلیل این سخن هجر است مبتلا
چو مجنون بود خود جامع مانع — قبولی دید از پیری زبان قاطع
بهمراهان بحسرت خانه رو کرد — شمار روز هجران آرزو کرد
بیا مطرب که دارم داد از خویش — زدم چون صبحدم بر باد از خویش
مهی سر کن که جویم کعبهٔ دوست — نگنجم چون سحرگاه مهر در پوست

بردن پدر مجنون را به کعبهٔ شریف

علم زد آفتاب صبح صادق — زبان و مهر شد سبز از شقایق
چمن از رنگ و بوی گل بصد رنگ — پی عزم سفر آورد آهنگ
زبرگ نسترن گلشن بر اندام — برنگ حاجیان بربسته احرام
بگلشن هر کف برگ گلی هست — زده در دامن آب روان دست
کهی عزم سبک سیران گلشن — عرب را موسم حج شد معین
نکونام قبیله تا بآدم — نبود از چاره فرزند بی غم
چو از باغ علاجش گشت نومید — گل بیچارگی از چاره اش چید
بخویشان گفت باید کعبه بردن — بکام تشنه آتش زمزم فشردن
که شاید جلوهٔ امواج پاکش — نشاند گرد وحشت را ز خاکش

اگر در حلقه آن در زند دست   دعا سازد توان از شفتگی رست
بجنبش دوستان چالاک گشتند   میان بسته را فتراک گشتند
در اول محمل فرزند آراست   نشست و ناقه اش چون باد برخاست
زهر زو دافع اسمای اعظم   بر آن می بود از هر سو دمادم
بر ایشانش کرم بسیار میکرد   بفرقش سیم و زر ایثار میکرد
تسبیح و تهلیل و مناجات   خلف را بر در آن درگاه حاجات
چو آخر گشت دستور قواعد   روان فرزند را بگرفت ساعد
باو گفت ای بهشت آرزویم   ز سوز و رنج و درد تو چگویم
دمی در سایه بیت الحرم گیر   سلامت با دل رنج اصنم گیر
در آنجا نقد آسایش شمردند   ز جنبش طبلها کش تیغ بر بند
دگر فرزند را بیند آن تا باشد   فشاندند شک تعلیم دعا شد
ز جا برخیز کو خود به بیماری   نجاتم ده ازین عشق مجازی
خدا را گو الهی ده نجاتم   ز کشت عشق شهرخ قبل ماتم
ز نیر و مهر لیلی دور بم باد   دلم چون مهره زین شد کز آزاد
ز دست اندازان زلف دلاویز   دمی در حلقه اینند زبیاویز
تو از صدق دل سازی مناجات   خدا بخشد ترا بی شبهه حاجات
چو از هر فرش گل این مژده بشنود   چو بلبل وقت نالان بانگ برزد
کشید آه و اشکی از مژه ریخت   دو تا شد حلقه در حلقه آویخت
بزاری گفت ای دانای اسرار   تو از حال نیک و بد خبردار

تهلیل در

مرا گویند

مرا گویند کز عشق دوری   ز بینای قناعت کن صبوری
تو میدانی که کاز عشقم گذر نیست   بغیر لیلی از خویشم خبر نیست
اگر واری دو صد روزم ور زیدار   مرا با عشق لیلی زار بگذار
تو کردی سرمست جام عشقم   مکن چون بوالهوس ناکام عشقم
نمیخواهم بلوح زندگانی   بجز حرف وفا خط امانی
همینم بس که در ایام از من   بکیش عشق گیرد نام از من
شراب عشق از طرفم فزون ده   چو دائم ساغر لبریز چون ده
ز مهر ساز روشن سینه ام را   تجلی را ازین آیینه ام را
دماغم تازه دار از گلشن عشق   چراغ چشم را افروز از روغن عشق
چو عشقم داده بسیار تر ده   که می گویند از کم بیشتر ده
دعا گوش بکنج بود خاموش   که گردید التماسش گوهر گوش
یقینش شد که در روشن او آب   گرو داغ دل او هم آشنا نیست
بمسکن رفت گشت بسر اوقات   از آن خون گشته آفت رسیده
هر روز عشق لیلی از خدا خواست   کرد انم تر پس آن که راه برفت راست
جان در غارت خود دوستار بود   که باقی راز حوادث هیچ نگذاشت
که در حالش بر تیا نه بیارد   نیابش البوبر انه نیارد
ز فهم مشکلات این مسایل   بجنون خفته شد یاران قبایل
بساقی گو که مخمور شرابم   هر روز پیمانه صهبا خرابم
هم بخشش من دیدار خواهم   چو دام آن دولت بیدار خواهم

زنگ گفت

گذشتن مجنون از طواف کعبه

ز بیت الله غبار راه لیلی / سبکرو شد چو مهمان طفیلی
رسید آنجا که جای اژدها بود / بیابان چاره کام اژدها بود
غبارش از شتابان بوی انگیخت / دعا کرد از پدر چون باد بگریخت
بکوه دست در باکانه پر زد / بشمع وصل چون پروانه پر زد
ولی آن خام سوز لب سرانجام / نه روزش صبر بود و نه شب آرام
چو از خشم خلایق دور گشت او / ز بوی سنبل لیلی خبر گشت او
دماغش را پریشانی علو کرد / سرشش سامان سودا مو بمو کرد
قدم در وادی سرگشتگی زد / میان هوشش بد هوشی مرد گم زد
طلسم ریگ روانه را که دیدی / جبال نجد کعبی و دویدی
چو برق آنجا گذشتی گرم و چالاک / بدشت و بکری شد بیابان
خیابان میستان خشت بر سر کوه صحرا / بدوش باد همای تف ضیا
اگر دل را محبت کام گیرد / ز هر ریگ روانه جام گیرد
بیابان گرد گرداند بیابی / دهد از ساغر سرگشتگی می
اگر لب تشنگی سازد ز سر آتش / کند سیراب از موج سر آتش
اگر در تیرگی بیند اسیرش / برافروزد چراغ از چشم شیرش
نخار خس چو گردد گرم جولان / کند بالش حنای از مغیلان
بریک گرد جولان میرسیدن / کم گم گشت از شنیدن بجو و بدید
نمیدانم کجا رفت و کجا شد / که دور از یاد غیر آشنا شد

زلبس

ز لبس وحشت و ریگبار رگ رفت / بکرد عالم آوازه رگ رفت
بیابان تنها می بازینه خواهم / چو گل از ان در شب آدینه خواهم

عرض رفتن دشمنان از دست مجنون بالای سر مساکن بدربار حاکم خود

نمیر سیم زر زاید کان دریا جوست / خوارد بیم و دشمن طالب دو دست
فلک روزی که تیغ کینه بستی / چو ماه نو بعاشق کج نشستی
از آتش از هوا انداخت بر خاک / چو عاشق وحشت شبنم دیده پاک
ز لبش سینه چاکان ست همدرد / ز انجم سنگباران صبح را گرد
قوی بازو چو عشق کوه کن یافت / سرش چون بیستون از تیشه اشکافت
بشیرین کاری اول رو برو کرد / دگر لب تشنه و بیدار او کرد
حبانش کرد غرق از زرد ها / گران تیشه کرد و دست بالا
قدح گیر و فانا کشت مجنون / ز داغ عشق زد پیمانه در خون
مهلقش سراغ از نمک از طالع شور / ز بزم وصل یار راند خشمش و دور
بتفرقش از حوادث سنگ انداخت / ز هر جانب بعقلش جنگ انداخت
ازان جمله یکی از قوم لیلی / بدار ماغ خود افتاد همچو سیلی
بعید شور فغان از دست مجنون / که بار اکرده هست چو گل جگر خون
گهی بر بام گاهی بر در آید / غزل های محبت میسر آید
خوش آوازست خوش شعر خوش الحان / ز گفتارش و ز و سامع گریبان
خصوص صال لیلی گیسو بریده / بجون غلطم چو میخواند قصیده
کشد گاهی که از دل ناله و آه / فغان در کوچه نه کم کند راه

حسش از زد

اگر نالد آباد از حزینی | شود موی زبان آواز حزینی
گهر نالد چو شعر عاشقانه | ز حسن عشق که گوید ترانه
چو گردد از مثلث گرم آهنگ | رباب زهره از خجلت شود چنگ
کشد چون تیر آه عاشقانه | یاران گردد دل لیلی نشانه
کشد از تیره بختی گر سر آواز | بچشمش آب گردد سرمهٔ ناز
گر از جای جگر خواند ترانه | کشد دامان زلف از چنگ شانه
چو گوید شعر از ژولیده موی | کند زلفش بخود یار پشت روی
سر آید گر غزال از شام هجران | و ماند صبح از چاک گریبان
فغان گر سر کند از بید رنگی | گریبان میدرد از سینه تنگی
اگر شوید بخون برگ خزان را | بناخن منحنی شد ارغوان را
سر آید تا ز مجنون نامی در گل | زند بر سینه مشت سنگ بلبل
چو میگیرد ز یاقوت تر را | کند چون نا سلیمانی گهر را
بجنب جال خود گوید غزلها | ز عشق خانه سوز حسن لیلا
ازو گیرند یاد اوباش هزال | بپیشش هر که میخواهند فی الحال
از آن دیوانه مطعونیم در تنگ | ز طعن ما تراهم میرسد ننگ
تهمت چون شود خادم گرفتار | خجالت میکشد مخدوم ناچار
بتند و بر شکایت پیشه گردید | که تخم شیطنت را ریشه گردید
ز بسکه کارگاه خاطرش یافت | زبان ما سوره کرد شکوه را بافت
ورش دعوی گواهی داشت همراه | گواه روبه آمد دم روباه

بحجاب

سحابت شکوه چون آورد شدت | فرو شید همچو سیل آن بامروت
یکی گفت شو گرم تک پو | بزنگ مرگ میشود ربلی او
بتیغ تیز خونش الحل کن | جدا هر عضو عضو تن را حول کن
رگ ابر بلا بر میان کرد | سبک رو بادپای زیر ران کرد
از آن مجمع جوان عامری زاد | شد آگه رو براه آورد چون باد
خبر کرد آن جگر خون پسر را | ز کار و ماجرا یعنی پدر را
بصد شور و فغان فریاد سر کرد | ره صحرا بطرز باد سر کرد
عزیزان از پیش گشتند راهی | که از دریا نماند دور ماهی
بسوی کوه و صحرا پا فشردند | بهر گشت بلندی راه بردند
نشان گلبن جایش ندیدند | گل نقش کف پایش ندیدند
یکی گفتا پلنگی خورده باشد | دگر میگفت گرگی برده باشد
که از کف تا ز صحرا او دویدیم | از آن سرگشته آثاری ندیدیم
ز بس از جستجو مایوس گشتند | بآه و ناله و افسوس گشتند
چو سوسن هر یکی دل ریش گشتند | گریبان چاک ماتم کیش گشتند
بر آن سرحلقهٔ آشفته چون جعد | جوانی گشت حاضر از بنی سعد
لب اظهار را حرف آزما کرد | زبان را آشنای مدعا کرد
کردی و ز سنگها می ختم طی | برون از راه میبرد ناقه‌ام پی
هوا تا آنکه منزوم فرا شید | ز من گاهم گلاب اشک پاشید
بپوشیدم همچو دل از خویش رفتم | بسعی گر نظاره پیش رفتم

نظر کردم جوانی بر سر آبی | برنگ سینه‌های سر آبی
نهاده سینه خونین دل ریش | که تا بیند کت او شغل خویش
غزلها با آه و ناله میخواند | بجای از اشک خونین لاله میشاند
سخن کردم ندیدم گفت گوئی | بگردانید بل از گریه روئی
از آن مخمور کامم بر نیامد | سر راهم باین منحی نه آمد
بیا بنشین مشو زین بیش دلتنگ | بود زینجا بدان جا چند فرسنگ
بران جا که گفتم زود برخیز | براه دیگری بیهوده مستیز
روا ماندن ندارد روی میل ما گشت | بود چون لاله داغ سینه دشت
سبک جستی بآن فرزند الحیان جست | تکاور آن زنان چون تیر از شست
بجا ماندیم شان چون کمان در ره خویش | بجا ماندند غافل ها ز کیش
بحکم آن جوان گرم طلب گشت | چو برق فنا و در دامان اندشت
ز هر خشک و تر غاری گذر کرد | بهر ویرانه و غاری نظر کرد
چه غاری که پیدا بود در دشت | باطرافش کبوتر دار می‌گشت
ره سیلابها را کافت چندان | که هر روز زرهی خود را آرد بدامان
بسعی جستجو از کثرت گشت | بپای کوه رفت از دامن دشت
رسید آنجا شنید از تنگنای | نوای دل خراشی آشنائی
به سرعت تا بآن جانب عنان تافت | همان زار نزار خویش را یافت
که در دامن سنگی سر نهاده | دلی بر سختی ایام داده
غزل میگفت سر میکرد آواز | زخود میرفت مرآمد بخود باز

ز مژگان

ز مژگان اشک آتشپاره میچید | گل خون دل از نظاره میچید
بخود میگفت ای عشق جگرسوز | بوصل لیلیم کردی بد آموز
کنون لب تشنه دیدار اویم | که آب رفته باز آید بجویم
گهی با دل لیلی گفت و گو داشت | ز عشرتها بجام آرزو داشت
گهی خورد خون از منع اغیار | چو مرغ گل فغان میکرد از خار (میکرد)
پدر از حال زارش چون خبر شد | فزو گردید اندک بیشتر شد
دو چارش گشت خالی شد ز شورش | سلامی داد و بیخود رفت از خویش
اگر وصلش گل چیدن نمیداشت | چو رنگ رفته گردیدن نمیداشت
چو آواز پدر بشنید مجنون | بلرزید همچو برگ بید مجنون
بپایش رو نهاد گریه سر کرد | نثار مقدمش سیلی گهر کرد
سرش را از زمین برداشت چالاک | که گوهر چون فتد گیرند از خاک
رخش بوسید چون گل نشو بر یافت | زلیخا وار عمر رفته دریافت
دگر مجنون بپایش روی مالید | چو نال از ناتوانی زار نالید
که کمتر گر بپایت بر روی سودم | چو ضعف از قدرت همینقدر بودم
گرت نشناختم معذور دارم | که چشم دل بجای دور دارم
ندانستم از آن آواز بابت | که گوشم می‌شنید از دل حکایت
نرفتم گر باستقبالت از جا | دلم خوش بود در بند تمنا
مجو رسم ادب از اهل وحشت | که صحرا ندارد رو و تمکینت
مرا با وحش عمری آشنائی ست | ز تقصیرم گذشتن ماجرائی ست

اگر خاکم براهت برفشانم | اگر آبم بقربانت روانم
اگر چه ذره بی اعتبارم | ز لطف مهر تو امیدوارم
اگر بر گل نشینم یا بگلخن | مبادا سایه‌ات دور از سر من
خوشم چندانکه گردم زار و پامال | تو خود باشی همه صدر اقبال
تجرد از نکویی و هر نامت | شراب از تو باد انجامت
زبان از بس می تقریر آموخت | کباب و بید زمان دگر سوخت
ز گفتارش در صد آفرین زد | هدر در آمد عمامه بر زمین زد
گرفتش در بغل فریاد برداشت | بخود از دست گردون داد برداشت
گریبان چاک زد گفت ای دل آزار | چرا کردی گلم را اینچنین خار
چو بلبل چون ننالم از تو نالان | که چون گل غنچه‌ام کردی پریشان
چو قمری نالم ای بخت دگرگون | که سرو نازنین شد بید مجنون
چو مجنون شعله‌ها بس بر دوید | بخود چون مور آتش دیده پیچید
بزاری آمد و دستش ببوسید | بپایش همچو طفل اشک غلطید
زبان را محرم از دندان کرد | چو نامه حال خود عیان کرد
بلا بر درد بید زمان خود گفت | دگر صبر بپایان خود گفت
دگر گفت ای بهشت روزگارم | کنون باد و زغ هجران سپارم
ندارد چاره درد ما سود | نه بیند داغ سه از مهر بهبود
مرا بر حال زار خویش بگذار | که تخم تلخ کی شیرین دهد بار
بیا ساقی که مخمور جنونم | بده صهبای منصور جنونم

که از دار

که از دار هوس بیرون برآیم | بدار عشق چون مجنون درآیم

نصیحت پدر پسر را

چو پیر خامه نیرنگ ارشاد | چنین داد از زبان عاشقی یاد
چو دید آن بلبل نالان جانکاه | کشید از جیب دل چون بوی گل آه
گراه از سرو ناز گلشن جان | نه نیک خار بن رست از بیابان
بخوشم چون پیاید زار افسوس | گذشت از خلد امیدم چو طاوس
عجب دارم که با این مبتلای | تشخص سوختش دارد آشنائی
سخنها مصلحت آمیز گوید | چو دانای پایان زه او آب جوید
چه خواهد شد نصیحت پیشه کردم | شراب گفتگو در شیشه کردم
کزان آتش برافروزد چراغش | برآید دود سودا از دماغش
چو طوطی میل سازد پند شنودم | چو بلبل پر زند در باغ عهدم
ترحم را بلند آوازه سازد | گل یاد آقا رب تازه سازد
چه میداند که عشق گرم مهمیز | چو آتش کرد و از باد و هن تیز
زبان را خازن گنج روان کرد | لب غنچه آفرین را ترجمان کرد
چنین گفت ای چراغ دودمانم | ضیای کلبهٔ تاریک جانم
چنانم بی تو نشناخته زندگانی | که مینالد بحالم ناتوانی
چنان از دوریت بی‌آب تابم | که باید عافیت در چشم خوابم
بجانم میزند تیغ از دو پهلو | غمت یکسو غم ناموس یکسو
هر محفل که گردی شمع گفتار | در آتش میکشم پروانه کردار

مرا روز و شب از ناکامیت خلق　　ستم راضی است بدنامیست خلق
همای دولتم را پر بریدی　　تذرو بختم را بی پر بدیدی
از آن غم تا به بازار قیامت　　چو مرغ در آن گشتم با ندامت
ازان شادم اگر بشنیدم گفتی گوش　　ره سرگشتگی سازی فراموش
روی در حلقهٔ یاران غم خوار　　نهی سر گر خود یا چو پرگار
شوی صیقل گرد لهای غمناک　　مرا از زنگ بدنامی کنی پاک
تو خود خمخانهٔ معنی فروشی　　چرا چون ما بی تعقل زشت جوشی
اگر داری سر و در سر عشق　　لب چون تست مست ساغر عشق
نمی‌بازند کار نا سزا وار　　که معشوق از چنین عاشق کند عار
چو بلبل ها لهای زار دارد　　از آن زد گل بر آتش خار دارد
درین قلزم که ماهی بی زبانست　　دلم در سفینه بحر شعله زانست
سمندر بسکه صبر سوختن کرد　　در آتش بارها سیر چمن کرد
اگر داری کتاب عقل در مشت　　بجو غافل درس نادانی میندیش
تو خود در علم دانش فرد باشی　　چو غولان چند صحرا گرد باشی
چو بلبل رو به گلزار چمن ساز　　ملطف آشنایان را چمن ساز　　وطن
بیاران خنده رو چون باغ بنشین　　گل سیر بیابان زدل چین
طلبکاری عشق یاران سخن سنج　　نشین دلشاد و برخیز از غم و رنج
شب و علم اشعار غرایب　　درین ایام شو چون تو نایاب
کنی عشق غزل کن که صنعت　　نویس از حال پنهان ... رسیدا　　عشق

در صحبت

در صحبت کش بر نیک بختان　　چمن کن بزم را از جوش جانان
طلب فرما سران را قصر بخشش　　طرب گه دستگاه و بنگر بخشش
چراغ عیش را نوعی برافروز　　که گرد و مهر چون مه تیره از روز
خدا دادوست دولت هم جوانی　　مده از دست دور کامرانی
بیار ساقیان سیم اندام　　بزن بر این جامهار نو چو ایام
بیاد و فع جنون کو را فرح نیست　　دعا خوشتر از و روی قدح نیست
درابا من برا از یاد لیلی　　که با وحشش لبوشش نیست میلی
ملکی ور بحر سو وصل این قدر صبر　　که آفت هست به بارانی ابر
اگر معشوق عاشق چو نباشد　　چو مو ور دوشش سر باید بر شد
اگر خورشید نبسند دلبر اک　　سر شبنم که بر بسیدار از خاک
اگر قاصد نباشد نکهت گل　　کجا یابد چمن بیچاره بلبل
اگر کام صدف نیسان نجست　　ز آب ابر پر در دیش کی شست
هر بهبر و چشمک بر قوا اگر شمع　　بمحفل کی شدی پروانها جمع
تو با این سوز او با ساز دیگر　　تو فیل با تو او در نیم باز دیگر
تو تنها مانده در ششدر رنج　　زند او با نظر بازان شش و پنج
تو بیجاری راشک گلو گیر　　بدیگر لبلب با لد جو الخیر
بدل دانی اگر مرد انکی را　　مده ره پی حجاب خانگی را
زحالش شمه اظهار کردم　　که بار دیگر بی‌شی بیچا گو نکردم
بدانا اند که بسیار باشد　　که در یک نقطه صد گفتار باشد

زتلخی لیلی ار خندی شکر زد   بمجنون بود شیرین چون قلم زد

جواب دادن مجنون

پریشان مشت خاکی و تهی جان   سر آشفته بی جیب و دامان
فرو برد و نیاز بند که گفت   بگیسو منزل التعظیم را رفت
ز عذر چند بار گفتگو بست   جرس بر کاروان آرزو بست
رساند او قوره آورد و بیان را   چو بر گلزار مرغ گل فغان را
که باشد تا جهان باشی سرافراز   چو گل آبرو چون سرو ممتاز
چراغ دولتت تا صبح محشر   بود روشن ز نیکنامی اختر
طلوع کوکبت چون مهر نو نو   دهد از مشرق اقبال پرتو
نوی چون طوبی خلد تقسیم   مبادا سایه‌ات دور از نسیم
اگر باشی عزا نزدیک گرد ور   ز الطاف توام خوشحالی امروز
اگر بر فرش گر بر خاک باشم   بود در سایهٔ قدرت تلاشم
نشاندی در جهان ابر رحمت   غبارم را ز باران نصیحت
ز گرد بیقرارم گل دماندی   رها چون گشته سنبل دماندی
ترحم کردی دادی شهد پندم   که شیرین در مذاق آمد چو قندم
ولی گوید دلم دادی شب هجر   نباشد خوردن حلوا گزیر ز جر
دریغی سود غم سوز زبان هست   که خواهم هر چه دل خوشتر از آن هست
دریغی ره چون سر رشته ندارم   به دست دیگری باشد مهارم
نبا فرمانم نبود گشایی   ز احوالم چه میپرسی نگاهی

اگر دارد

اگر دارد کسی فهم گل و خار   نسازد بی سبب خود را چنین زار
خدا را شکر میدانم بد و نیک   ز دوران دور نزدیکم ز نزدیک
ندارم در تأمل فکر کوتاه   ز دیوان کمتر هوشم آگاه
ولی در مشکلات عشق کامل   کتاب اکثر حرفیست باطل
اگر کار اینچنین دشوار نبود   کسی در عالم بیعار نبود
اگر دیوانه‌ام در راه عشقم   اگر آگاه دولتخواه عشقم
نه زنجیری بود نی در رهم خار   گرفتارم بدست دل گرفتار
دلم در حلقهٔ زلف سیاهیست   که بر دل عاشقش از هر تار راهیست
پریشانم پریشانم از آن رو   که دارد از نسیم میل هر سو
ازین صحرا مرا سامان وحدت هست   که خاکش گرد از دامان نجد نیست
هوایش تازه می‌سازد دماغم   نسیمش میدهد راه سراغم
زبس که عندلیب بی پر و زار   بیوی گشته‌ام قانع ز گلزار
بیاور کسی خواهم پیاله   قدح میگیرم از چشم غزاله
چو من در روزگار خیر اندیش   نخورده کس فریب دیدهٔ خویش
که از گرد رم وحشی غزالان   کنم در دل خیال جلوه سامان
چو من نامرده صحبت بی نصیبی   ندیده در جهان چشم طبیبی
بموی کم شدم از ناتوانی   ز نقشم میکشد تشویش مانی
ز ضعف تن مرا گر دست خونریز   سر هر تار مو چون خنجر تیز
ازین اندوه محنت نیست باکم   رهایی از در ناموست هلاکم

تو بیمار ز ناهنجاری من — بدل خارت شکسته خار من
اگر می آید از من چارهٔ کار — نمیکشتم ترا باعث در آزار
بضبط خود کرم می بود مقصود — نمیکشتی زدون غم تهمت آلود
ز قدرت نکردم گر چنین کم — نکشتم چون خذف بیقدر مردم
کف خاکم بکف نقاش قدرت — به نیرنگ حوادث ثابت شهرت
کنار در خون الحیم کردم پریشان — بجا مانم زدوم بر باد دامان
مرا باید رضا بودن به تقدیر — تراهم دست دل شستن ز تدبیر
خط کلک قضا بطلان ندارد — خلاف سرنوشت امکان ندارد
مفصل را چو مجمل کرد مجنون — حکایت از خامهٔ مژگان بید خون
نمود آن از کتاب ورد تقریر — بعید خون جگر این کرد تفسیر
کشاد آن دفتر آشفته رای — نوشت این نامه حرف هوای
ز تقصید لیقا هم شد قضیه کوتاه — پدر پس بکدیگر گشتند آگاه
بامر حق چو مجنون بود اقرار — رضا جوی پدر کردید ناچار
جو یاران با پدر سوی وطن رفت — ز صحرا همچو بلبل در چمن رفت
در آبادی چو دیوانه در آمد — بجمعیت پریشانی در آمد
بهر نزدیکان نمیشد یک نفس رام — چو آب دوستان میداد دشنام
چنان ناشاد میبرد باغش — که میشد هیچ او بوی و دماغش
نمود گل بچشمش زخم ناصور — نوای عندلیبان شور زنبور
شدی گر غنچه سوسن نمودار — بچشمش می نمود چون سر مار

زدمش سفال خود شور

لب جو

لب جوی اگر میگشتی منظور — نمودش چون دهان اژدر گور
ز گیسو بید برد آوان گل بو — جو از افعی تهی میکرد پهلو
اگر در جام ساقی باده میدید — همان خود را در آب افتاده میدید
نمودش مطرب گلزار طنبور — عمود منکر نکیر گور
باین ناساز وار از دشت فریاد — چو بلبل میزد از هجران گل داد
پس از نالیدن روز و شب چند — بزنجیر جنون کردند خورسند
در آن حجره کزین شیون آباد — چو مرغ در قفس میکرد فریاد
که باد نجد در مغزش اثر کرد — رهایی موبمویش را خبر کرد
بر دوشش بار نشد در تدبیر — چو جنبید ناله جست از دام زنجیر
از انجا رفت تا پیرامن نجد — غبار آسا بباد و دامن نجد
بگرد آن نواحی چرخ میزد — بآن سودا قدم بر چرخ میزد
غزل میگفت می نالید چون نی — هر آن بیت سخن بود و در پی
بکمر ما تب زر میکرد تحریر — دگر خوان دل می بست تصویر
بهر کس زان تحفه میبرد — در آب دیده سامع غوطه میخورد
اگر میخواند شعر حسب حالش — گرستی مستمع گفتی و بالش
فقیهان را استماع نکتهایش — موافق دیده گفتند حالش
چو سنجیدند با وزن شعرش — یکی آمد بحاصل کار و عرش
بیا مطرب که گلشن از خزان رست — چمن ای گلگشت بتان بست
بدر روز ناله کن زبیات مجنون — که لیلی را کند از خانه بیرون

مجعل

رفتن لیلی بسیر گلستان

بهار امروز رنگ دیگری ریخت / که باغ از شبنم گل دامن انگیخت
بکر صید پری اندیشه دارد / که از شبنم طلسم شیشه دارد
عجب نی زانکه صید دام شد دام / می رنگ چمن را یافت در جام
گلستان از شکفتن میزند فال / طراوت در کنارش میکشد بال
بهار آمد که دست از کار بگذاشت / عروس باغ را مشاطه برداشت
هوا آیینهٔ حسن چمن بود / صبا در زلف سنبل شانه زن بود
ز تاثیر نسیم صبح لیلی / چو شاخ گل بگلگشتش کرد میلی
بموزون دلبران قد کشیده / برون شد همچو مژگان گرد دیده
بحشر گل قیامت قامت آراست / نثار چمن چون شعله برخاست
صفیر قمریان تا کهکشان خاست / که سرو باغ رعنای قد افراخت
فغان بلبلان خون شد بمنقار / که برگ گل نکرد در رهش خار
نیفتد سوی برگ لاله راهش / نگیرد ورد حنای نگاهش
مبادا چشم بگشاید براهش / شود غافل سیه مست از نگاهش
چو نرگس کرده ام گاه نگه چشم / سفید از انتظار خانه چشم
که در پیش بلند از گل نشیند / بچشم شبنم نهد بر گل نشیند
تماشایش چنین میرود در دل / که حیران آیات رحمت گشت نازل
بهار تازه آمد بگلگشتش / گلستان در بغل کوثر بدامن
تبسم بر لب باستقبالش از اشک / چو در پیش بود در زیر نگین اشک
بصورت غنچهٔ خندان درآمد / بمعنی شبنم گریان درآمد

بهم نالان

بهم نالان که هر سو میخرامید / بهر جا لاله نورسته میدید
بجان میرفت میگفت این چه درد است / کدام آتش بلند از دود بود است
اگر دود است بوی کیست آتش گو / کلاه لاله زنگار آینه آتش گو (کنده)
اگر داغست کو هم عاشق کیست / اگر عاشق نباشد داغش از چیست
ز تشنگی داغ مضطرش بر آتش / ز آسیب خزان طرزش مشوش
مرا باید بحالش گریه کردن / که نامردن بود داغش بکردن
باین تدبیر راه گریه میرفت / مژه می سود و بر اشک می سفت
اگر گوگوی از قمری شنیدی / بپای سرو بی پروا دویدی
یکی را گفته میپرسید از یار / نفهم ناله آتش هستی سزاوار
کرا جوید برنگ عاشق زار / که کوکوئیش سراغ درد از یار
بهر سو مرغ گل فریاد دیگر و / روان میگفت هستم با تو همدرد
ترا در وصل از هجران بود درد / مرا بوصل هجران آفرین باد
چو گیسو بسکه از آتش بر آشفت / نظر بر آشنایان کرده و گفت
کنون باید گرفتن سر که جای (هر که) / نهادن گوش هوشش بر نوای (هوشی)
بفرقهای تخت گل نشستن / ز گل گلها ز گلچین دسته بستن
چو نقد عیش هنگام گلگشت / بهشت آریم از آرایم در طشت
بساز نالهای بلبل مست / برآیم از گلستان دست بر دست
نقوبانش سبک رفتار گشتند / چو گلچین غارت گلزار گشتند
خرامان گشت آن لیلی سوی باغ / نمودش گلبنی در گوشه باغ

چنان هر شاخش از بن قد کشیده
بران پیچیده چندان غنچه و گل
سراپایش ز جوشش غنچه و گل
بروی هم ز بس پیچیده برگش
نهان در چتر خود چون تخت طاوس
عبث بازوی شاخش کی خمیده
ز نیرنگش چون دل عارف منزه
لب جوی لبش بود شاد و خرم
بهمواری ز بس کار رمیده
زمینش را طراوت داده چندان
ز وحشت آن شد ز دشتش سبزه کرد
رسید و دید جا با ملالی
برون رنگین تر از فانوس محفل
نشست و ناله و فریاد برداشت
چنین میگفت سر میکرد و فغان
ترا کز انتظارم زعفران کرد
محبت گر ترا دارد خموشش
ندارم آنقدر قدرت که خیزم
ملکی عیسیم گرت جویم نشسته

که بر گردون زده وا زدوان خمیده
که نتوان یافت جای خانه بلبل
کف یکسان برنگ جزو در گل
ز موج گل نفهمد دیده برگش
بدورش هر سر شاخی زبانی بوسه
کمان خوی کلکش کشیده
هوای غیر را نبود در و ره
چو لعل تو خطان خندان بیغم
حباب از موج آتش سر کشیده
که خاکش عنبر و شد گل بدامان
سبک جولان بر آن گلبن نظر کرد
چو چشم خویش پر از غیر خالی
درون خلوتگه عشاق بیدل
غم مجنون دل ناشاد برداشت
کجایی ای خراب و هجرانم
مرا هم دوری ات چون گل خزان کرد
مرا چون شمع زد در مغز آتش
از این زندان سرا سویت گریزم
تو میدانی که هستم پاشکسته

توانم زو بیاوردت سر بصحرا
ترا در دل از آن جویم نهانی
شنیدم گفته معبر قوی تندرودی
که آمد از پس دیوار ناگاه
خواند شعر مجنون یاد میکرد
برد مهر فت میخواند عاشقش
از آن آهنگ لیلی چون اثر یافت
در آن لحظه چو لیلی کرد در گوش
نخستین مطلع ابیاتش این بود
چنان در حسرت حسنت هلاکم
ز بس که خاک گشتم ز انتظارت
کف های شکست تا ساختم باد
که باشد در رهش گرد جبین سا
مرا تا هست جان این کار با رست
از این مطلع ز جانش طایر درد
ز مژگان اشک خونین بخت چندان
کمیت اشک را در گریه سر داد
بجنبش خروش لیلی کینه ور گشت
نگه را چون دم تیغ سینه تاب

ولی از حسن یا تشمیرست بجا
که بیرون گو بیاشم همندانی
همه شب بود و نالان زیر بیروی
صدای نوحه دلسوز جان کاه
باهنگ حزین فریاد میکرد
که میگفت صوت که ترا نه
ز حسب حال خود تا او خبر یافت
بخود در آمد میر فتن از هوشش
که سامع را از آن صد آفرین بود
که جوید تو تا ز حسن خاکم
کند آینه از گردم عمارت
فسرده استخوانم رفت بر باد
گل امید چشم زان کف بابا
نمیدانم ترا در دل چه کارست
بر افشان شد ز آه و ناله گل کرد
که گلبن غنچه با بار آورد مرجانم
خدنگ آه را از ناله پرداد
شبانی موج کلفت اسیر گشت
بانگ تلخ زهر آکنده او داب

کمر و بازی غم بست چالاک | ز غیرت برد و افکند بر خاک
لوای ناله را رعنا برافراخت | چو دل در عرصهٔ بیطاقتی تاخت
یکی زان دختران آگاه گردید | که میکاهد مهی از برج خورشید
بحالش چون نظر کرد آن گل اندام | ندارد یک نفس چون شعله آرام
از آن صورت شدش این معنی حاصل | بر او پیوست با دیوانه مایل
بهنگامی که آن گلدستهٔ ناز | از آن گل خواند درس گلشن راز
نجابت جست لیلی را خبر کرد | مژه مالیده هر سو نظر کرد
یکی را دید زیر سایهٔ گل | چمن می‌بندد و دارد تأمل
بوحشت زان تحمل گردید بیرون | بلی چون غنچهٔ خندان بدل خون
ز گلشن چون گل آن سرو روان رفت | طراوت سر بسر از بوستان رفت
ز تماشای بر نقش نگان گشته شد | دل سرو آب شد از بیدلان گشته شد
گریبان چاک زد گل غنچه خون شد | چه گویم بار خس گلزار چون شد
سویدا زخمه آتش در دل سیب | ز نو آه سحر یافت آسیب
چو زان چشم مژه ناکام گردید | مشبک دیدهٔ بادام گردید
بهی بی خال او فکری بهی کرد | درون از تخم بی حاصل تهی کرد
چو از کف داد آن شکرلبان را | نهان تخمی یافت خرما استخوان را
بحسرت خانه رفت آن سرو گل پوش | حمایل لاله گل و دوش بر دوش
همه رویان سیمین ساق سرمست | در آمد از در خرگاه بنشست
ز نعمت آشنایان شاد گشتند | چو سرو باغ گل آزاد گشتند

بیا ساقی بده صهبای چون سیم | که عیش و غم بود روز و شب دهر
اگر لیلی نمی‌آید گلستان | غم غیرش نمی‌شد خار دامان

و بدان اینه سلام لیلی را با نکویان لاله رخسار در سر راه سیر گلزار

طراوت بخش گلزار حکایت | ز دان گل چون صبا کرد این عنایت
در آن روزی که لیلی باغ میرفت | بنازک دختران جامه زربفت
فکنده طرهٔ تار بر دوش | شکسته سنبل با چین در آغوش
ز گیسو بر بیاض چهره چون شیر | برات دلبری کرد و بخبر بر
نهان تر ما کند راز نهان را | نمودی شسته‌ست موی میان را
سر لعلین را سر داده بی‌باک | کمر تا گیسوان افتاده در خاک
نموده وسمه آگند ابرون را | که روغن رنگ می‌بخشد کمان را
حنایی کرده از بند زرفشان | که مه را بر لب ابرست و بیدل
نگه را سرمه آلود از مژه کرد | بدینسان روز عاشق را سیه کرد
بروی بش غازه افزود بی‌پایان | نزاکت با نزاکت شد و چندان
سیه مست آن دو چشم از بستر طور | دو بالا شد فزون را علی نور
ز پامال شهیدان پانگارین | بخون کشتگان انگشت رنگین
قدی گلدستهٔ باغ جوانی | خرام موج آب زندگانی
بموزون قامتان لاله رخسار | خرامش بود در ره سوی گلزار
گذر از قوم اسد ناگه جوانی | گذارش شد بکنج بیکسانی
بدزدی جانب رخسارشان دید | گل نظاره از آن گلزار شان چید

نگاهش بر رخ لیلی چو افتاد — بسویش قاصدی از جان فرستاد
زبان و دیوان پری زادش رمیدند — بکفر از ارم و آنگه رسیدند
جوان شیر هیکل شد چو روباه — بیک نظاره‌اش گشت کوتاه
نه یارا که بستاند ز دوش بار عشقش — نه مقدور که بگذارد سر عشقش آگاهی
ز بسکه ضبط آنکه بکف داشت — عنان دل ز دست عقل بگذاشت
چو بودش علم جاه و مال موجود — سلم در میان قوم خود بود
چو از والد به نیکی گشت مولود — پدر این سلامش نام فرمود
دمی چون مهربان گردید در دشت — بخود آمد چو عقل از جهل برگشت
نگین حلقه گشت انگشتری شد — تسخیر خیال آن پری شد
ز نقش خاتمش این حرف گل کرد — فرستم قاصدی با صد ره آورد
طلبکارش بسیم و زر برآیم — با قوالش در مخزن گشایم
طمع دارم که حالش را خوش آید — به دستورش درم چندان که باید
اگر خود از زر گوید فرستم — همین لعل و گهر گوید فرستم
زدای نقش دل تشویش بگرفت — که تا شکلت منزل ایشش بگرفت
قران مشتری تسلی ز کف شد — ز رنگ مهر در بیت الشرف شد
خردمندی به دستوری فرستاد — بنازک تحفه‌های جنس بغداد
رسید آن طوطی مصر تمنا — بدربار شکر در بار لیلا
شد او لاه در آن مه خبردار — بابل خود ز قاصد کرد اظهار
طلب گر وندا آمد بے تامل — چو بلبل در هوای مطلب گل

کشید

کشید اول حریر هند و ایران — دگر از تحفه‌های مصر چندان
چو فارغ شد ز اقسام نفایس — بیاراستاد طرز شمع مجلس
زبان از چرب نرمی ساخت گویا — فروغ عرض مطلب کرد انشا
چنین پرزد بصد بیتابی دل — از آن پروانه بیرون محفل
که فرزندم شمار وان نکوکیش — بسلک فخر در آرد گوهر خویش
اگر بالا نهم کرباس زادار — نماند از رو براه مطلبم خار
نیافت اند زو امانش غبار رم — نگردانند پریشان روزگارم
نماند بر زبانم عرفی که گویم — بخاک ره نریزد آب رویم
که اقوام عرب دانند نامم — هزاران چون عرب باشد غلامم
ز لطف حق بمال حشمت جاه — چو فلاشان نباشم دست کوتاه
ز زر گوهر غلامم اسب تازی — کرم بیش [illegible] گبازی
روا باشد کسی سر را بناموس — فدا سازد ز نکبت [illegible] افسوس
درین ره گر بود دریا بصد دشت — بلی از زر توانم سبک بگذشت
اگر باشد ز گل این راه ابتر — ره سنگین کنم از لعل و گوهر
ز پیغام آنچه ضامن بود بنهفت — ز بس تکرار شد زان بیشتر گفت
ز جاه و سیم و زر چندان سخن شد — که پیروا قبول مرد و زن شد
یکی گشتند گفتند آن دو دیگر — که از بابا ربودن یار بهتر
ز نیرویش نزاکت بار کردیم — ز اندک اندکا بسیار کردیم
ولی باید دو روزی صبر کردن — که سروش هست سبل قد کشیدن

تو میدانی که نخل نو برومند　　ندارد طاقت بیداد پیوند
سخن کردید از رخصت چو کوتاه　　ز صدق عون آن قاصد شد آگاه
برای ابن سلام آمد چنین گفت　　بهم برگشت گویا شتر بی جفت
دو روز خوش است فرصت در درستی　　بآرد پای سعیش سیل سستی
تو هم اکنون بفکر کار خود باش　　چو مردان در سر گفتار خود باش
بیا ساقی که عشق بد سرانجام　　کهی عاشق کند وحشی کهی رام
چو عشاقم بده جام محبت　　که چون مجنون شوم سرگرم الفت

بصحرای شکار رفتن نوفل و دوچار شدن مجنون شیدا

بوسل آن را که باشد انتظاری　　کند در پخته مغز خام کاری
اگر گردی برفتار اندر راهی　　رود از خود و بد نبال نگاهی
شود هر کس بهر راهی نمایان　　خیالش میشمارد قاصد جان
هر کسی عمدا اگر سازد هواش　　طمع دارد که گوید عرض حالش
هلاک آرزوی دوست مجنون　　جنون میکرد و لیلی ساخت هامون
شب و روزش بیابان در گذر بود　　سر بزم آهوانش زیر سر بود
دو گور و ایل آهو یار بودند　　بضبط از چار سو دیوار بودند
ز آه و ناله گر از پا فتادی　　ببوی خوش و گز پا نه سر نهادی
چنان میگشت در کوه بیابان　　بآه و ناله و اشک پریشان
که غافل کعبتین چرخ خضرا　　زدی نقش بوحش طیر صحرا
سپهداری بصحرا گشت عازم　　بشیر افکنی چو آنان ملازم

جبار نام شنگ

جبار نام شنگ آن قوی دل　　بباغ دهر گل کرده ست نوفل
سپه را کوس شهرت کرد آگاه　　گرفتند هاله آسا گرد آن ماه
صفتش گفتم ولی خورشید سیماست　　که ماه هاله که در روز پیداست
بصد شور و شر آشوب غوغا　　روان شد همچو سیلاب بصحرا
بتیر و نیزه و شمشیر یک رو　　بکم کردند گور و شیر و آهو
شد اما دلش از ذبح نخجیر　　چو چشم شاهین از خون ریختن سیر
بهر سو در کمین صید میگشت　　که دید آشفته خونی گرد در دشت
بصد محنت بطرف دامن غار　　بخود پیوسته می پیچید چون مار
حیاتش هر کش از هر آمد و رفت　　ز خود همچون نفس در آمد و رفت
گرفتاری ز رویش آشکارا　　پریشانی چو مویش آشکارا
سرش از شور و سودا شان زنبور　　لب از دندان فشردن زخم ناسور
شده در کاستن چندان تن متغیر　　که جانش در بعضو هست با لغز
بفانوسی کشیده تن از آتش　　عیان از پوست چون شمع استخوانش
مژه از اشک چون فواره خون　　ولی انجا ز رنگ خامه وارون
گرفته تنگ چندانش ضعیفی　　که گشته پرده عضوش نحیفی
ز حوم رشته انجیر ازان مو　　بهندی یافته تا زیر زانو
خلاف شرع زو عمدا نمی شد　　اگر می شد بجز سهوا نمیشد
چنین نادیدنی را دید نوفل　　باستغفار حالش گشت مایل
برستار از زمین بوسید گفتند　　چو گل از غنچه رازش شکفتند

گر این بود دست ای سردار عام
بصد گوهر شد یارش میسر
کنون از دست آن نامهربان یار
بهجران پری دیوانه گشته
بنعتش خاره بسیار دارد
کند هر که خیال ابروی یار
اگر گردد بیاد نرگس مست
بدل یاد قد نخل هر که جوید
سخن رس نازکان معنی آیین
بهم آرند اکل شرب اما
بخندید ملتمس یکقطره نوشد
چو بر دل عیبها شد دوستان را
چو گردید از ته کارش خبردار
گرفتش دست کفت ای وفا اصل
رضای حق اگر باشد توانم
تلطف کرد حالش شیر داد
اشارت کرد گسترند در حال
بخیلی طرف خوانها مرتب
بمجنون کرد تکلیف آن نکونام

بعشق دختری مجنون شد و ز
بکف نامد بزور زاری زر
گهر در دشت گردد که یکبار
بر سوار چنین افسانه گشته
چو بلبل زان نوای زار دارد
زبحر مثنوی آید بگفتار
کند از میوهای نظم بر بیت
هزاران مصرع برجسته گوید
ز نظمش کام دل سازند شیرین
ف ازد میل آب و ذوق حلوا
بنیم لقمهٔ رغبت فرو شد
ز نعمت سیر سازد و چشان را
فرو حیثات زهمند باور فتار
رسد بر زخم نمکدان هم وصل
ترا با آرزوی دل رسانم
ز صبح وعده چون گل ساختش شاد
مزین سفرهٔ چون باغ آمال
ز نعمتهای گوناگون لبالب
همی بایست گشتن شهد اشام

لقمهٔ

ثبد

ملال آمیز

ملال آمیز رغبت کرد مجنون
که عاشق چون کند با شهد رغبت
چنین ره برد در تدبیر کارش
زبان از نام لیلی کرد گویا
ز شیرین وعدها لطف آمیز
چو گردید فارغ از تناول
اگر یارت بود مشکل پذیراد
اگر چون زهره بر چرخ ست طناز
بزور کشف باز و زیرش آرم
چو گوهر گر بود در کام گرداب
که دریا دیگر انجا در نیابد
کنون بنیم تو این نشاد برخیز
ز نوشیدن سر دیا را بیارا
که در راهت کمر چالاک بندم
بجد ام قوم آن دل آرا
شود گر سخت بزم آزار گردد
اگر آیند با من در ستیزه
سر آن گروه بیخرد را
کلت بیخار رزیم و در گریبان

در آیندم بر و نوفل پی مضمون
کم هجران دیده درازم هست شربت
که عاشق را خوش آید نام یارش
دل آتش میبرد می آورد گویا
نمودش اندک اندک رغبت انگیز
بمجنون گفت ای شوریده بلبل
بکوه قاف آرم با تو چون باد
کنم با شهپر شمشیر پرواز
بدستت همچو گوهر می سپارم
ز سیم و زر چنان ریزم در آن آب
بکف آن گوهر مطلب در آید
ز صحرای جنون آباد برخیز
بدست شوهر عزیزان باشی با ما
سر بدخواه بر فتراک بندم
کنم اول ز سیم و زر مدارا
دم شمشیر نرم ار نگردد
بتیغ تیز سازم ریزه ریزه
کنم بر خاک یکسان نیک و بد را
چراغ بزم فروزم در شبستان

ناهنجم

عف

وان حال گشته مجنون غافل
ندانست آنکه چشم یار از کس
بر دانش پدید که گفت ای ستم عهد
که صاحب اختیاران را وفا نیست
ز بس کآب گه آتش طراز زند
ازین بار ستم که بر خیزی بگارم
شود خضر زلال آرزویم
کند بخت بدم ناسازواری
اگر این ست کار ای تمام آور
مشو بر زخم ناصورم نمک پاش
ازین لطفی که کردی شادمانم
محافظ باد سایل عهد خواهد
برب کعبه اول خود رو سوگند
کنم اول ز هجرت خواستگار
به دولت گر شد این حیله درمان
دل بیچاره از این عهد معیان
سر پای امید یافت در بر
بنوفل هم سخن گردید همره
غزال مشکفت بی باکانه میرفت

امید وصل پرواز خوف نوفل
نمی بیند بغیر خواری از کس
بناصورم بیاید مرهم عهد
تقبول افعل مگذوران نبا نیست
که سوزنده کاه را شیر سازد
زند بالت روان گرد و غبارم
هنوز آب بقا نادیده جویم
برنامم بجو نقش پا گذاری
غبارم را بده بر باد دیگر
ورنا غم را ز لطف خشک خارش
دعاگوی توام تا هست جانم
بدفع تلخکامی شهد خواهد
پس آنگه با رسول آن خداوند
با خاطرش نسیم زرنثاری
ز شمشیر غضب آرم بفرمان
برنگ غنچه زد فال شکفتن
گرفت اسباب زرین نقره و زر
براه وضع او شد در بدیه
بذوق شمع چون پروانه میرفت

راز
پس

پس از قطع ره و فرسنگ بسیار
بقصر عافیت مجنون نوفل
بفرش شاد و بالش برنشستند
ز خوبان پیر رخساره چند
بغیر از نکته سنجان سخن رس
قدح پر کرد تا قامت آراست
ز رمز گوشه ابرو شد ایما
کند رغبت اگر اهل فلاح است
بحکم دوستی بگرفت مجنون
ز می رخساره اش گل برگ تر گشت
همی دید که روی یار بیند
سر پر شورش از سودا تهی شد
تغافل کرد وحشت نگاهش
شمار وعدها میکرد هر سو
ولی چندانکه میجوشید از درد
نجنبد نیشتر فرمود چالاک
قدم پرواز سر کن راه جامم
نه در وحشت ز جوشش ماران
نبودش جز نگاه انگشت الکود

بآبادی رسیدند آخر کار
شدند همچون وفا با مهر در دل
گشادند هم عقده خم کر به بستند
بهم از ساقی مهر تازه چند
در آنجا بود والا مطرب بس
نشه زان نور دو چون شعله بر خواست
که رفع غم کند مجنون شیدا
بشرع ما مثلث چون مباح است
پیاله در کشید شد دگرگون
جمالش چون بهار رفته برگشت
از آن گلشن که گل بیخار چیند
خیالش با بحال آنگه شد
بانگشت مژه ایام ماهش
ز نقد عیش این خوش بود در دست
خلاف امر نوفل را نمیکرد
کند گرد ملا راه را پاک
دوار آب ایستاده چون مژگان گریان
در آب ایستاده چون مژگان گریان
ببعیش جرات پرواز موجود

که یعنی باز در اطرافش چمیدش ... شکسته از تری گردیده مهدش
دوچارش غافل گردید غافل ... طپید از عجز پرواز همچو بسمل
گرفتش جا و دادش پی سر دست ... رمیدن داد فندر بال بشکست
هلاکش مرغ دست آموز فهمید ... شب پوشیده را روز فهمید
چو از خورشید روشن شد چراغش ... کمر مرغال بر زد گرد داغش
حبابی موج طوفان پیشرو شد ... گیاه رخش برق را جلو شد
برویش شد در حمام مفتوح ... چو از خورشید گرد صبح مفتوح
کمر واگرد تار غبال بشکست ... ز بعد تا بها نور میان بست
پاندوی قدم زد بر سر آب ... که از گرد ملالش شد چو سیلاب
رخش بی الکرم نرمی بسکه افروخت ... عرق در آب مثل نقطه میسوخت
نهال قامتش رعنا اثر گشت ... که سرو از آب چاه سبز تر گشت
غبار از بسکه رویش زینتی داد ... ز چشم هاله شهر خاکی افتاد
زبان گلبنش خشک جنان رفت ... که عید آری بهار آمد خزان رفت
خط نورسته بر گرد عذارش ... خبر آورد از انجام بهارش
خطا گفتم زدا اما بی تجمل ... ز رنگ سبزه در باغ بی گل
بمجلس چون عزیزان گشت حاضر ... ز جا برخاست تنشش همچو حاضر
که بود ندان آن دو تن بمعظم ساله ... یکی شهر دولت دیگر با قبالی
عبث گفتم بود سیجان دولت ... که خود شاهیست در ملک محبت
سرش را داغ سودای تاج شاهی ... چو عشق پاک و در ظل الهی

دران

دران منظر چو گل خرم نشستند ... برنگ غنچه عهد تازه بستند
بهر خلوت که بودند آن دو همدم ... سخن میرفت از دلجوی هم
بسر هر گه که میرفتند هر جا ... بهم بودند در شعر معما
ازین گرمی تعاطی ایجاد بیست همین ... ازان لیلی مبارک باد و سنگیسته میسید
ازین طرح غزل گرمیشد ایجاد ... ازان منظوم میکیفت آفرین باد
دو سه مه بود با آن عیش بیشه ... چو تخمیر پری در بند شیشه
تقصیر ولکت نیک منظر ... بیک مسند نشسته چون برادر
کسی یاره در آن خلوت سرا ... زمیروتش درون آواز با نه
که تا که ناله کرد خرد شنید ... چو موج بحر پیچید خوشنید
بیاد ابروی پیوسته یار ... ز بحر مثنوی آمد بگفتار
هلال ابرویش اول کمان گفت ... بآن تیر نگه را یافت جفت
باین مضمون گهر گفتار کردید ... کر چون ذره مهر تو خورشید
کمان ابرویت ای شوخ طناز ... چرا سویم نکرد تیر اندازه
کجا تیر تو بی پروا چنین بود ... که در تنهائیم پهلونشین بود
کنون هر سو تا زد بر نشانه ... ز نازد میل صید آه از زمانه
همان طغرای علم حسن جا دید ... یکی منظور هر کس چون نه عید
بمن تنها که بر حالم صواب است ... بیر دل بر وه را بسمل کباب است
نمیدانم که میدانی ز کارم ... که در زندان سیر از روز کارم
کنم با سنجی گردون مدارا ... شهرسان در شکنجه سنگ خارا

باميد يكه روى وصل بينم — بلب خندان بدل در خون نشينم
هلال آسا كتابت رفته رفته — صريح گل كرد چون ماه دو هفته
بنوفل كرد اظهار سخن جست — گهر فشاند سلك نظم بگسست
عتاب آميز چندان گفتگو كرد — كه نوفل آب گشتن آرزو كرد
ملايم خو چنان بود آن قوى جنگ — كه ميزد زير آئينه آتش سنگ
برفع تلخكامى گاه اظهار — لب عذر آورش شد شكربار
كه در سازم كارت دستگيرى — ز تاخيرى كه كردم در پذيرى
ز تنگيم غرض اين بود يكسر — كه از اطراف سازم جمع لشكر
كنون از سختى جنابت بيقرارم — به نزديكان سحر نى سوارم
نميخواهم سپاهان گرانرا — كم از بيست يكسان پردلان را
بساقى كه عشاق جنون كيش — ز عمران مى‌زنند صد شعبه در پيش
كه چون حسن عشوه گر در فتنه خيزد — ز خون بيگناهان رنگ ريزد

لشكر كشيدن نوفل بمدد كارى مجنون بطرف محمل ليلى

سحر كه خسرو اقليم چارم — علم زد شقه را تا سقف طارم
سپاه زنگيان را منهزم كرد — بطوف كعبة الله روى آورد
چو اين هنگامه روشن شد بنوفل — عنان طاقتش رفت از كف دل
چو خورشيد فلك آتش عنان گشت — برنگ سيل با برد روان گشت
رسيد القصه آنجا شد صف آرا — بحى را گفت كو پيغام مارا
كه ليلى را بمجنون خواستگارم — نبايد تافت سر از اختيارم

بدستورى كه

بدستورى كه باشد پيش آريم — ز راه آدميت بر نيائيم
درين سامان اگر خواهند اموال — فرستم زر بدامن ور نه بال
وگر بر عكس اين ايم كار افتاد — دم شمشير تيزم تيز تر باد
اگر پوشند درع از سنگ خاره — به نوك نيزه سازم پاره پاره
سپر گيرند بر سر گرز آهن — ز شمشيرش كنم شق تا بگردن
اگر بندند چار آئينه يك يك — كنم از تير باران شان مشبك
خمش منشين بگو لطف عتابم — مكن تأخير زود آور جوابم
نشد مقبول قوم آن بد انديش — زبانها جمع يكجا گشته چون نيش
دل قاصد سراسر ريش كردند — بحرف ناملايم پيش كردند
بحد مستى گشت حاضر چست چالاك — شد از تمهايش نوفل غضبناك
عتاب آميز گفتش ها زبس كرد — بپا گر آمدى اكنون سپر كرد
بآن سختان بنرمى كن نصيحت — نماندنا بمن حق مروت
نفرمانم اگر سازند تأخير — جدا سازند سرها را بشمشير
اثر چون كرد نفتش آهن دلان را — بكين بستند محكم تر ميان را
بقاصد هر از يك حرف دو ديدند — برون كردند از پى صف كشيدند
صف اعدا سياه كرد چون ميغ — كشيد از دل سپهدار از ميان تيغ
فرس در رزمگاه دشمنان تاخت — سر از پيكر بپاى اسپ انداخت
بهر جانب كه رو ميكرد چون شير — زمين ميگشت از خون عدو سير
سپاها از دو سو گشتند در جنگ — شرار آتش زد از آهن و سنگ

نوردستان کمانها را کشیده / شکار مرغ جانها را کشیده
عقابان را ز بازو پر گشادند / بآن سرپنجه شاهین منفردادند
بزور کبر کین نیزه فرزتن / چو افعی رفت در سوراخ جوشن
شد از ضرب عمود پرستیزه / سپرها خورد کردند ریزه ریزه
نشد زینها بهر دو صف جز خون روانرو / گزید انگشت گردون از غم نو
به پیش آمد سپاهی را سپاهی / ملک کردید تیغ از کینه خواهی
کواکب یوسف روز چو کنعان / بچاه تیره کردند همچو اخوان
ز هجران رخ آن عالم آشوب / جهان تاریک شد چون چشم یعقوب
چو آن خونی که ماند بسته در مشت / بران میدان دو صف آرام جو گشت

سحرگه آن چمن آرا برآورد / ز کوه آسمانها لالهٔ زرد
غدار پردلان شد سرخ از خشم / برو رخ گشودند از غضب چشم
فزون از خنکیان دیدند لشکر / بر اطراف محله فوج دیگر
یکایک تاختند آن خیل بدمست / کمان بر دستها و تیر در شست
بسوی فوج نوفل پر گشادند / بکر روی همه یکسر گشادند
زآمد آمد اندیشان خبر یافت / انبای خبر را در شب انداخت
بهیچ زنها برون کرد روان رخت
چنان گفتش که من در کار خیرم / ندر اندیشه شر همچو غیرم

اگر سازند خویشی میشوم شاد / وستم سیم زر از سوی داماد
نبخشند گر نهال دوستی بار / ز تخم دشمنی کشتن کنم عار
ز رفت آمد چو شد سخن راست / ز خاطرها غبار کینه برخاست
ز میدان گشت اما خشم آلود / چو شیری داده از کف صید مقصود
به تندی رفت مجنون پیش نوفل / سخن بی حرف گفت از کاهش دل
درشتی کرد لطفش بی قدر کرد / پی مراد و تلاش بیشتر کرد
گرفتش دست گفت ای عاشق زار / ترحم ساز عذرم گوش میدار
که من این قوم را از زورمندی / سبک دانسته کردم خودپسندی
بیا تا همره خود پیش گیریم / خیال مصلحت اندیش گیریم
سپاهی جمع آریم از حد افزون / کنیم این تیره روزان را دگرگون
بزور پنجهٔ شیران روبین / بدست آریم آن آهوی مشکین
سوی بیت الشرف رفتند همراه / نظر را جمع زهرهٔ ماه
بت ماهی که محو اشتیاقم / بری خواهم کنند هست فراقم
که برحرمان نصیبان سعد و یکار / برآرند عام افکنند خار

وزیر نیک رای با فراست / چنین نقل این حکایت
که چون بر تخت بنشست آن نکونام / عساکر جمع کرد از خاص و از عام
سپه آمد ز بغداد و مدینه / ز حد افزون برون از قرینه
فرود آمد بجای اول خویش / ز بردستان میدان از پس و پیش

سپه و دیده را غافل چو دیدند
بهم گشتند یک جا صف کشیدند

بالا کالای بهر تماشا
برآمد بکه آن فرخنده سیما

سپه را گفت چون شیران خروشید
باین گوران وحشی جنگ کوشید

کشیدند از میان تیغ از کمان تیر
چو شیران تاختند از خیل نخجیر

ز برق لمعهٔ تیغ سینه تاب
صف سنگین دلان چون موم شد آب

چو پیکان کرد تیر از شست مردی
بمغز استخوانها کوچه کردی

سر هر کس که می افتاد در خاک
بران میکرد پیرهن چاک

مجنون

چو ماتم دیدگان فریاد میکرد
باشک گرم می شست از رخش گرد

تنی میدید اگر آغشته در خون
بهایش شستی آن را اشک جیحون

نگاهش می گرفت گر بر نیم جانی
گرفتش در بغل چون یار جانی

شهادت بر زبانش یاد میداد
ز اسم الله هم ارشاد میداد

ز سوز خود اگر میدید غافل
دلیران را طپان در خون چو بسمل

زنشا رخش را میداد مهمیز
روان می آمد مسکینت برخیز

سزای آنکه از روی خشم پوشید
مقابل همچو ناقابل خروشید

سبکباران دگر دادند مهمیز
رسیدند همچو سیلاب عنان ریز

صبر

نیاچیزشان درهم شکستند
زیاد از کشتگان پشته ببستند

امان گویان بزرگان که بودند
به پابوس شه جبهه سودند

عنایت کرد گفت آن خسرو عهد
بفرمانم ببایدساختن جهد

اگر مجنون زرادت دگر دید
ازین دام بلا آزاد گردید

بیورش

بیورش مال الخشم با قرینه
کشایم قفل دربهای خزینه

بزرگ لیلی حاضر شد دعا کرد
بجا استاد و عرض مدعا کرد

بزاری آمد و گفت ای توانا
بحال ناتوانان رحم فرما

که چون شمع از تب غم سوخت جانم
سفید از همچو مو و پر استخوانم

بشمشیرت که سر آورده ام پیش
که هام زنده که از مردان خویش

در

بهروزیکه بخشید آن سیه بخت
نیاید حکم عالی بردلم سخت

بجز مجنون که رسوای جهان است
پریشان گردد تا نام زشت

ز دستش ریش خند روزگارم
بدل چون تیغ زان صد چاک دارم

رود هر روز خدمت هم آفریده
کند توصیف آن گیسو بریده

بتوصیفش غزل گوید کند وجد
درود در آنجا با آه و ناله تا نجد

پریشان حال آید تا در بام
ندارد باکی از تهدید و دشنام

ازین پیوند بگسستن نکوتر
جدا بودن ازین پیوستن نکوتر

یکی از دار فتانش خورده سوگند
بخون گر خاک سازی تو پیوند

بعزت تازم از روی ستیزه
کنم لیلی به تیغ تیز ریزه

ریزه

کسی به اختیارم گر مقرر
دهم سر را نخواهم دار و دختر

بیا بگذر ز جرم بیگناهی
هراسان باش از قهر الهی

بشبه عاجز نوازی از شعور است
کف دست سلیمان جای مور است

ز دانایان کسی دانا ترست
که ماند بر دل بیچارگه دست

کسی با زور دستانست سرکوب
که گو شد چون امان ور عفو مغضوب

مغضوب

جواب دل گوی آماده شرع   چرا بیرون روی از جادهٔ شرع
مکن ظلم بمطعون زبانها   که ماند از تو و من داستانها
منه بر پا ولی طعنه نشانه   بپا زن چون کمان مجوس خانه
دو مصرع گشت نقش صفحهٔ دهر   یکی لطف بجا یک جا دگر قهر
بود لطف نکوی لفظ معنی   چنان باشد بدی و قهر بیغی
ز بنگی سحرفن شد در تکلم   که آن بیرحم آمد در ترحم
سخن هر که خوش شد از دل گرم   اگر سنگست سامع میشود نرم
ندیم لب با سر ارشش گشودند   ز حال روز بختش می‌نمودند
قسم را بر زبان میبرد هردم   ازین حرفی که گفتم بر نگردم
کشی ور جو ز پی سنگ فام   بقهباری قبارت سپارم
چنان آمد بخود از قهر قهار   که مجنون زنت از یادش بیکبار
بزنگ با غبان بی مهر نوفل   بدل عهد مجنون گند از دل
برغبت گفت با ادای فزون تن   نمی آید بجز زر زور از من
تو گر راضی شوی من راضیم نیز   و هم زر غدرها بندم قاضیم نیز
نوابه گر ز من باید درین کار   چرا باشم خطای سزاوار
نخواهم داد دختر کو کند راست   چنین گفت و ز شرم وعده برخاست
بقصد اندوه جا فر گشت مجنون   تبه حال دل افگار جگر خون
نگاهش سوی نوفل در سخن شد   نسیم مجنون داغ کهن شده
نخستین حرف را پوشیده نگداشت   ز روی گفتگوها پرده برداشت

بر آن تا شکوه

بر آن تا شکوهٔ بد عهدی انگیخت   چو زهر از لب شکایت خون شد ریخت
دگر گفتش که ای کور سودائی   ندانم از کجای تا کجایی
ترا فهمیده بودم روز اول   جدا کردم ازین دعوی معطل
بگفتم نارسیده گردی آزاده   بطرز نازکی مرد و بدخواه
تحمل ساز دجو فرعون عصیان   بهر شی آیتی کذب از رهایت
نگفتم بسکه صاحب اختیاری   نباشد وعده ات را اعتباری
بنام حق قسم خوردی مکرر   ز شرع ملت و دین پیمبر
که تا من مشکلت آسان نسازم   دلت غنچه سان خندان نسازم
بفرشش مخمل زربفت سنجاب   نخواهم روز راحت دید در خواب
بدست آوردی بر باد دادی   بلفظ عفو بجا لب گشادی
تمثیل
یکی در سحر میداوی گهر بود   همیشه بر لب بحرش نظر بود
چو تاب انتظارش بیش میبرد   گهر میسفت هر دم آب میخورد
بکف ناگه چو جنبش گوهر انداخت   ولی آن بد گهر از سنگ نشناخت
بقهری زد چنان بر سنگ خاره   که چون گل گشت از هم پاره پاره
به تیغ خنجر آخر ای نکو پاس   بسم نحسی صد و شت الماس
براهیم از کمان تیر و ترکش   نیستان در نیستان دادی آتش
سخن میسفت مجنون خشم آلود   بآن حالا که نوفل بود میبود
گرو از شرم دیدن وانمیکرد   ز خجلت هیچ سر بالا نمیکرد
اگر صد بار بر رگ تا جانش   زبان مار میخورد از زبانش

ز شرم حلق عهد خویش ناچار / بخود میدید طاقت لا اظهار
چنان در طعن لعنش بود سرگرم / که بر گل آب میکرد از شرم
زبانش آشنا و هم ستیزه / بنای دوستی بر هم نمیزد
تعلم در میان چون رفت بسیار / تفکر با جرا افتاد ناچار
سر از جیب تحمل کرد بیرون / نظر انداخت بر احوال مجنون
ز بیم بار خجلت لنگر سر داشت / تو بیداری که کاهی کوه برداشت
برو گفت ای حریف شوخ گفتار / ز مردی میتی بهر زن شدن خار
اگر میدید از زن خوبی مرد / عزیز مصر را زندان که میکرد
محو بوی وفا از گلشن زن / که بر هر سو زبان دارد چو سوزن
نشیند همچو گل گر با تو خرم / بدل منجو رد چون غنچه او غم
اگر دارد ره این آرزو بیش / بمن بخو بار سی زمطلب خویش
به هر روی که زنان بهتر نباشد / بجو به مثل او دیگر نباشد
هست آزاد سرو گلعذاری / چو لیلی باشدش صد کاسه داری
اگر پنهان بود در هر قبیله / برارم با کنیزان همسیله
بخدام زر و مالت بسیارم / نکوتر از عزیزانت شمارم
شود شمع شبت هر ماه پاره / درآید از در دولت دوباره
معاذالله که تو خشم بشوآیی / کنم مثل شتر را با کبابی
سخن چندانکه گل کرد از مروت / نماند آن بلبل نالان ز دهشت
خیالی کفتنش چه لازم از خواهی / خدایا رب بحق آشنایی

تعلم

خوش

بکاهش

بکاهش زد فرس را تازیانه / شد از خود رفت مجنون از میانه
ملک خویش نوفل رفت فرمود / همان سرگشته را سازید موجود
بمن آرید با اکرام و اعزاز / شود تا از دلآسایم سرافراز
سواران در پیش رفتند چندی / تماشا کوه هر پستی بلندی
بسی گشتند گرد کوه و صحرا / نکردیدان سر از جسته پیدا
به هر صورت طلب کردند تا چند / نشد آن منفی بیگانه پیدا
چو گوران از عیان بیکار گشتند / ز خورشید پس دیوار گشتند
بجایی که از سست آشنایان / بزنگ دل گریزانم گریزان
بده زان می که سوزد آشنایی / دهد چون نامه زهر شیدم جدایی

بقهر رفتن مجنون از پیش نوفل و تاختن بجانب هامون

صفیر عندلیب خشک منقار / طراوت ریخت از گلبانگ گفتار
کف تصویر او را عنان کرد / رگ افسرده را خون روان کرد
سخن در جاده مسطور در آورد / ز وحشت صفحه چون مجنون بر آورد
که چون از تشنه عتاب آلود برگشت / چو هر سو روی گردان شد سوی دشت
سمند برق پیما را جلو داد / ز وحشت باد را تعلیم دو داد
بیابان در بیابان ره بریدی / چو گرد باد دنبالش ندیدی
رسید آخر بجای آن وفا کیش / که خیل آهوان می دید در پیش
شده اتجبات سیر شان ترک / طپان چون ماهیان در ساحل برگ
بآن بیچارگان چالاک می تاخت / دل ایشان را از غصه خون ساخت

مصلح پس چو آن بدکنبه را دید　　سیاه قاتل چو آن دید و فهمید
سلامش کرد و ترسید چندان　　که لب نگشوده بنمود دندان
باو گفت ای زبون جاهل و آزار　　بیا زین بیگناهان دست بردار
اگر انصاف داری ای سیه دل　　برو این کرده خالی از شکستان کل
ببین بر حال چشمان سیه را　　مسلمانند مشو رامی کنه را
سر بر پا چون زنی شمع حق تعالی　　ز آبگاه صحرا اگر دنبالا
مبر حلقی که غیر از طعمه پاک　　چو تقدیر نشئه اش میشباهاک
مشد آلوده ست با رای کام و راک　　که دارد آزادیش چیز کرد و چالاک
چو صیاد از نه کارش خبر شد　　خدا را شکر گفت بیشتر شد
کشید از سینه بیرون آه سردی　　ز حال زار خود اظهار کردی
که من در تنگدستی همیشه الم　　زیادوار شان خود باشد عیالم
که از رزق حلال خود کشم دست　　که تا بکاه او قائم همان ست
اگر ده روزه رزقم میشد ایجاد　　بر آه خاطرت میکردم آزاد
بخون تا که امیا چون زی کرد　　خود از بار کی یکبار رکی کرد
بزمین سیم زر بخشید او هم　　گرفت کشت پس صیاد بی غم
بجالاکه رسید دام را کنه　　اسیران را رهای داد از بند
یکی زان شیر مستان را که گرد　　اسیران دگر را روبره کرد
گرفتش و بغل بر داشت از خاک　　زرو ریش گرد کرد و دام با پاک
بگیسو خاک رفت از چشم رویش　　بچشمش بوسه داد گرد و بویش

سر برا چو بی زن حق تعالی

که حشمت

که حشمت ور سیاهی سیده باد　　چو بخت من بچشم آن پریزاد
سر پایش بمهر از دست مالید　　بر و دوشش گلویش نیز خارید
گرفتش در کنار گرد و فریاد　　بچشمش بوسه داد از دست شد داد
غزاله چون بی مادر روان شد　　ز بس بر خواست گرد آهوان شد
بچشمش زار چون آهو نمی تافت　　ز خار ریگ صحرا رو نمی تافت
تنش را از لباس رزم غم نه　　بپایش بوزه کامل قدم نه
کهی مینجو آمد شعر و ناله میکرد　　بناخن سینه که میکند از درد
اگر چون باد طی میکرد صد دشت　　نشان آهوان پیدا نمیکشت
سبک میرفت ره سستی ننمودش　　ز دوری نقش و گرد رخ نمودش
که طاوس مرصع بال افلاک　　پرید از جای باغ چرخ بی باک
همای مغربی گردید پیدا　　برای آشیانهای ثریا
ز رفتن ساخت با فریاد افغان　　که با شد بلبله شمع شام هجران
نمود همچو باز زخمی مسیل　　با آه و ناله سوی کاوشش سبیل
فرو آنجا د مهد ماه د فغان فرا شت　　نظر تا صبحدم در آسمان داشت
که سیمرغ زر ز فرشهای بر خواست　　بعینه فیل شب پرواز علم افراشت
ادو بر زاغ ظلمت باز پرتو　　ز روی بیشه اخفر نیک و دو
روان زان تنگنای دون برآمد　　چو آواز زار گلو بیرون بر آمد
ره سرکشتکی راهش رو کرد　　بهر جانب سبک نیز رفت چون گرد
بنا که گشت منظور نگاهش　　بدام دیگری افتاده راهش

زتاب مهر نقش پا بر آن دشت / برنگ کوزهٔ آهنگران گشت
چنان گرمی حرارت کرد پیدا / که شد چون طشت آتش یک صحرا
ازان صحرای آتش تاب بگذشت / زگرمی جست چون سیماب بگذشت
زبسکه گرمی آتش نفس کرد / کنار سایهٔ آبی هوس کرد
بهر سو کرد نگه میزد و نمی یافت / ازان نومید شد روی نیافت
درختی تا گمان نمود از دور / فرح افزا ترار گلدستهٔ نور
بجای که سازد پاس فرس / توان او روح را بها بدامن
رسید و دید جای انتخابی / درخت سایه چون فردا بی
و خنواد ز د خوض چو کوثر / دگر گرداز و م آبی گلو تر
نگه تا بر سپهر بالا شجر کرد / زبن تا فرق تنو انست سر کرد
و دید هر طرف شاخش بجوید / بر آن فردوس ماوا بجو طوبی
طراوت کار سراپایش نمایان / چو موج شبنم در سنبلستان
رگ برگش بامواج زمرد / زده دست از نوع زبرجد
صفا از ریشه‌اش گشت ظاهر / چو آب گوهر از موج جواهر
بیاراییده پای مال برگش / کف دست دعا شاخ برگش
زمین از سایه‌اش سبز دایم / بمهمان پروری چون بسته قایم
لب جویش چو لعل نوخطان سبز / درون پر گوهر بیرون همان سبز
ز آتش ز صفا خواهی نخواهی / برون چون تا موج تا با خار ماهی
کدورت‌ها خیالی شست آتش / که در آیینهٔ صاف حبابش

آشیانی

گوزن بسته دست صیاد خون ریز / نهد تا بر گلویش خنجر تیز
بروز و بانگ گفت ای نامسلمان / نگه کن دست ورنه بگذر از جان
بر آن مسولت چو صیادش نظر کرد / بخود لرزید از قهرش حذر کرد
رها کن گفت رو وین نازنین را / نباید ریخت خون انچنین را
چو اهل دین کرت رحم بدل هست / نشاید بیگناهی را چنین خست
بود این یکنام خلاق است رحمان / ترحم کن اگر هستی مسلمان
نبودتان دیده ای اهل بدعت / که این در ظالمان را کرد لعنت
زبان از عذر گویا کرد صیاد / که دهر از احتیاجم کرد جلاد
بگوشم هست ای صاحب مروت / که افتاد دست در خورد ضرورت
چو این برهان قاطع گشت گوشش / لباس زرفشان بر کند از تن
تهیک بیرهنی چون صبح گردید / ز مهر و دل با آن صیاد بخشید
برنگ صبح انیدم ز و بصیاد / که بینی روز خوش زاین شب آباد
گوزن آزاد کرد و گشت چالاک / روان چون باد سرگردان چو افلاک
بهر سو تامل گام میزد / ز دور سبز بیابان جام میزد
ز روز دشت تا کهسار شب گشت / ز دور بیکسی زان عقبه بگذشت
محیط صبح ز موج طلاطم / چو کشتی تیر کشت از میان گم
بصحرا گشت بیگانه راهی / سبک جولان چو باد صبحگاهی
قدم بر خار گل مستانه میزد / ز صهبای جنون پیمانه میزد
ز وضع اضطراب بخت وارون / چو مرد دشت رها مون بها مون

زتاب مهر

سپیدی زاغ چو عکس تنش دیدی / نگشتی کم ز شهباز سفیدی
بجدی سر و صاف آن قلزم نور / که بار آورده شاخش صمغ کافور
نظر در فهم او چون دل اشکست تشویش / که زاغی را بشاخی دید در پیش
مخاطب کرد گفتش ای زبر بخت / سیه بختی تو چون من سیه رخت
درین ایام داری یار غاری / بگو طاقی چو من یا جفت داری
نمیدانم سراغ سیر گاهست / سوی نجد آیا هست راهست
اگر رفتی بران ماوا گشتی بال / ازین سرگشته بنما عرض احوال
ز بس سر گرد بد باکانه این ساز / ز آوازش میدید کرد پرواز
جنون گرد ازیش آتش روان شد / سبک چون برق بر صحرا روان شد غشان
بیا ساقی بمن ده جام بخشش / که گردم مست چون زند جفاکش
نه هیچم سر ز فرمان محبت / کشندم هر طرف در بند الفت

غبارش یکسری طرفه حال است / گهی بر اوج گاهی پایمال است
گهی خود را فرم بر باد بسند / گهی در دامن الفت نشیند
گه از آواز پا یکسر بزد از جا / گهی در نقش پا گرد جبین سا
گهی پای بسی در خشت کشاید / ز هر جرش گرد در ره نماید
چو دل با زدی ها مون نوردی / زند بر باد و داد هرزه گردی
چو با زآید ز وحشت بها تأمل / نشیند بر بساط سبزه گل
شود رام اطاعت پیشه گردد / بشبنم همچو در و شیشه گردد

بعد زبی روز

بعد زبی روز نابستوا ند / زدنبال کس نابس نماند
بسی گشت آن غبار لاوبلی / که غافل شد دو چار پیره زالی
اسیری را کشان سیبر و چالاک / بگردن ریسمان چون مار ضحاک
زجا هر لحظه میبردش بصد راه / عجوز ابلیس آگه وقت آگه ناتوان شاه
شدش نزدیک گفت ای مادر چرخ / غلام است این ترا یاد آر کیش نرخ
بنام پاک خلاق دو عالم / مرا معلوم کن زین امر مبهم
بحرف آمد عجوز سال خورده / دو لب وا کرد چون نار فشرده
که عصیان کیش ظالم کرده هستم / بر همین نیستم نیز دان پرستم
چو گفتی بهر من نام خدا را / نمیسازم زبان از کذب گویا
من این ناتوان از بینوایی / بهم داریم زین سامان گدایی
بهر شهر و محله میدوانم / رساند روزی روزی رسانم
بان حالت چو می بستند بردم / بهم سازند رحالش ترحم لث
بمن بخشند بعضی گندم و جو / دهد هر یکی لباس کهنه و نو
چو شب آید بهم بی و هشتا بهم / کنیم این روزی یک روزه تقسیم
شد آگه تا ازین اسرار مفتون / بزاری گفت ای پیر پرافسون
رسن از گردن بیچاره وا کن / مرا در بند نه او را رها کن
زهی بیگناهی کار رسم این است / سزای معصیت کیشان همین است
گنه کاری بعالم غیر من نیست / چرا انجا کردنی باید رسن نیست
تتمه هر چه آید در میانه / ترا بخشم ازان گیرم کرانه

قبول از دل نمودش آن عجوزه | که شد سودای یکروزه دو روزه
سبک برجست بارش را دعا کرد | رسن همچو دیوش ابجا کرد
رسن در گردن آن پر مکر و حیله | دوان بر دوشش قبیله و قبیله
یکی میدید یا میکردش تبسم | یکی میساخت بر حالش ترحم
بجای زر آو کشتان نثش | که بوی دوست زد در مغز جانش
طلب زر در خرگاه میکرد | بخرگاه دگر میشد رخش زرد
زبس خرگه بخرگه داشت میلی | رساندش تا در خرگاه لیلی
برسم بینوایان کرد فریاد | که شادم ساز یا رب خانه آباد
بحیرانی ز لعلش گشت خورشید | گریبان چاک زد بند رسن کند
زبان از لام یکیش کرد گویاد | بخاک آستانش شد جبین سا
بفریاد آمد گفت ای نکونام | بیا فرما بقتلم رخصت عام
زتقصیر و گناه بیشمارم | روا باشد که سازی سنگسارم
غلط کردم همین در گردن من | دویدن را اجرا آمد فتادن
عزیزانش شنیدا که یکبار | زدندش سنگ چون باران بسیار
بجوش آشفته اش کردند راهی | چو ابر از گریه در سرخ سیاهی
بخود صد چرخ میزد شکر گویان | که گفتم رفتم سرخ رو از کوی جانان
جنون سر زد زهر مویش بزنگی | که چون زندان بیابان گرد تنگی
زحالش دوستان آگاه گشتند | چو خویشان با پدر همراه گشتند
بهم از صحرا خواهش ره بریدند | سیه روز آنچو موری بسر رسیدند

نظر چون

نظر چون کرد مجنون بر عزیزان | چو ظلمت گشت از پرتو گریزان
چو مادر شد پدر سر در پی او | همان میکرد مجنون رم چو آهو
بعینه گشت آهو در بیابان | غزال وحشیش بیش از غزالان
چنین از پس شدند و سنگ پس پیش | که لیلی گفت مجنون رفت از خویش
دو دیده مادرش بگرفت چالاک | سرش را در بغل برداشت از خاک
پدر آمد بر دوشش سایه انداخت | بخود آمد نگاهی کرد و بشناخت
بپایش بوسه زد برخاست از جای | دگر بر دست مادر شد جبین سای
ز رویش گرد کلفت پاک کردند | رخش را بوسه چون مهتاب کردند
ز آه سنبلش را تاب دادند | با شکی هم گلش را آب دادند
بگریه آمده گفتند کای زار | نسازد هیچکس خود را چنین خار
نتاج اصل با پروا نکردی | اگر کردی چنین رسوا نکردی
تو هم از دودمان عاقلانی | چرا افعال نیک از بد ندانی
ازین بیهوده گردیها چه حاصل | ازین صحرا نوردیها چه حاصل
برای دختر کم اصل بی عار | نباید خویش را کردن چنین زار
زن دلدادن از مردی نباشد | بود آن مرد زن کش این هنر باشد
بصورت زن بود زنبور نیشش | بمعنی مار از آن افزون خورد نیش
بیا رحمی بحال زار ما کن بس | ز کف دامان با مهر رها کن
ترا معلوم باشد در کتابست | زحکم مادران جنت ثوابست
ز درد روز و شب داشک تابم | بهر داغ آتش کاهی در آیم

تو بیمار زبون من میکنم جان … تو در صحرا چنین من خانه ویران
تو بی‌باک و من غوغای مردم … تو بیجا کرده من رسوای مردم
ازین راهی که داری باز برگرد … بجای خود چو خورشید سحر گرد
ز حرف دوستان گردید دلتنگ … چو رنگ گل پرید از چهره‌اش رنگ
ازان پند نصایح آخر الامر … بان آهو وشان کلین نسبت چون
نگاهش گشت گفت ای قبله‌گاهان … چه میدانید حال دردمندان
بجانم هرچه میگوئید باب است … بجز منع وفا گو ناصواب است
نصیحت بهر فعل اختیار است … مرا در سینه مهر از شیرخوار است
نیم اهل هوس پندم چه سود است … که عشق لیلیم پیر آزمود است
ز من امید بهبودی مجوئید … باشکها امید از دست شوئید
بزخم چشم حاجب نیست مرهم … چه میدانند گلها صور شبنم
مداوم بعد ازین درمان مجوئید … براه مشفق بیجا مپوئید
که گیرد از دل من ریشهٔ غم … که عمری بوده‌ام هم پیشهٔ غم
بان تردستی سحر آفرینی … کجا فغفور گیرد مور چینی ::
اگر دستکشان آیند در شور … بجرم آئینه گردند معذور
بباران ار بیان گر کنند میل … نشوید گرد غم از چهره سیل
علاج نیست سوز سینه‌ام را … نگشت آب آتش آئینه‌ام را
بعید آب آتشم دیگر نگردد … لب دوزخ ز کوثر تر نگردد
اگر دارید با من مهربانی … مسازید اینقدرها هرزه خوانی

دماغم

دماغم خون شود از نکهت گل … ایا غم نشکند آواز بلبل
سری کاید بدرد از بوی صندل … چه لازم سنگسار حرف مهمل
در آخر ریخت اشک گرد فریاد … که نشنید از فلاطونم بود یاد
مریض عشق را لقمان حکمت … شمارد به‌داروی نصیحت
علاج درد هجران وصل یار است … دگر هرچه بود بی اعتبار است
اگر گرم زبان گشتم چو خورشید … ز تقصیرم گذر ای صبح امید
که هرجا در تب سر درد پیش است … دماغ خشک زنگ رو بیش است
درین سرگشتگی بی اختیارم … کشد تقدیر هر جانب مهارم
که از مشرق بمغرب میدواند … که از مغرب بمشرق میکشاند
خیال و گوذری دارم که خواهد … بیک سر صد سنان کردن که خواهد
کی باید رو کسی ره بر زند مشت … کدام ابله کند خلد در دیده انگشت
چو صبحم نکید و دم فرصت شمار است … گریبان چاکیم بی اختیار است
درین قلزم که از یک موج آب است … گهر صاحب دل بیدل حباب است
درین گلشن که هر یک هست خرم … بجای چشم چرا نیست شبنم
چو آگاهی که رفت از یاد هوشش … مرا سازید از خاطر فراموش
شما همه دوستداران معین … من یاری که با وحش است با من
من آشفته که از عشق جان سوز … که دارد ره در سرگشتگی روز
دگر حرفی که چون دل بر زبان گفت … دعا خیرباد دوستان گفت
جنون گرد چرخ اندر روان گشت … برنگ گردباد در دشت بر دشت

بیگانه خو

پدر نومید شد برگشت ناچار | بداغ عشق گشت با دو سینه افگار
چو گشتند آشنایان جمله مایوس | بآن هنگامه جو خوردند افسوس
امید چاره اش از دست دادند | قدم در راه نومیدی نهادند
بیا ساقی بده پیمانهٔ عشق | روم از جذبهٔ مستانهٔ عشق
که گر افتم براه دوست در چاه | دران پنجوست از پیش کند راه

نهادند

جنون هرگه که گردد دام عاشق | بعقل و حس چیند دام عاشق
کمند جذبه سازد آه آتش | کند دود و فسون بخت سیاهش
پریشان حالیش را دام چیند | دل خون گشته اش را دانه چیند
کند روزی که گذر آخر بر آن دام | به دلجویش اش افتد در آن دام
جنون بال پر شهباز وحشت | رم صیاد که پرواز وحشت
چو از دام پدر گردید آزاد | چو صید از کمند جسته شد شاد
بصحرا هر طرف مطلق عنان بود | که هر مسکنت یکجا که دوان بود
چو میکرد دید از گشتن سینه منغز | رشیم آهوان میخورد پالغز
چو میآمد بجان از ناتوانی | بر آن میسود دست از مهربانی
نهادی بر سر این آهوان سر | ز ضعف تن گرفتی شاخ دیگر
دوان را با و صید آواز سیاست | دگر میشد غزالان را حمایت
ز هر جانب سوی پیش اهل اشعار | قدمها رنجه میکردند بسیار
ز الوان طعام نامداران | مهیا مینمودند آشنایان

وزدی

ننگ

ز روی التماس از جدا افزون | به نیم لقمه مبند جگر خون
وفان را آنچه لایق بود میداد | ز دیگر آهوان را آنکه میفرستاد
چو میشد از خورد و نوش فرصت | بصحرای دیگر میکرد آهنگ
چنان میبود در هامون نوردی | که در جنبش زدور افتاده گردی
رسیدش نامهٔ یاران نوجوانی | سلامش داد گفت از مهربانی
که پدر وار ز بینا کرد دست سوزی | طلب فرموده تا نزدیک و دوری
چو من هر سو فرستاده کسی را | معین کرده هر جانب کسی را
طلب فرمود قوم از قبیله | زهر ان تا جوانان جمیله
مرا با قوم لیلی داده رخصت | که اینک زود مرا آرم بسرعت
بر آن و را ز هجوم لاله رویان | شود تکیه فزون از رشک گلستان
از آن گلزار آگاهیست معلوم | چو بوی گل در باغت کشود دم
براه وصل شو ای عاشق زار | چو مرغ گل بکن اندیشهٔ خار
نمودش شد آن طالع همایون | سبک جولان چو باد از شبیه جنون
چو مرغ گشت راهی بی تامل | بسوی گلشن وصل همچو بلبل
نیفتد تا ز راه مدعا رد | قدم بر نقش پای ناقه میزد
غزل سر کرده چون بدست میرفت | که از هوش که از دست میرفت
چنین میرفت تا که شد پدیدار | ز پای غیر از پیدا قومش یکبار
ز دنبالش عزیزان چون رسیدند | بآن مستانه گفتار رخی خود دیدند
با دلگشتند همه بی توقف | ز خون کرم نمودندش تلطف

بهم دلتنگ و متحیر شد در دشت   بجهد قوم لیلی رفته بر گشت
رسید گفت با مجنون یکی کس   که لیلی با قبیله آید از پس
ز بوی طرهٔ لیلی خبر کرد   چو باد از در این صحرا گذر کرد
حوادث دیده چون پروانهٔ گل   ز باد این مژده آتش شد چو بلبل
با قران گرد اف ابوی این راز   که لیلی چون سحر آید بصد ناز
چو بیند جلوهٔ آن ماه سیما   کتانی میکند مجنون شیدا
بجای جیب از و سینه را چاک   فشاند بر سر از بسط افتی خاک
وود و سوی شرحجون سازد نبصد زنگ   ازان ترسم که گردد بر تنش تنگ
بهم جوشند قومش بر ستیزند   ز شرم خویش را خلق بر نریزند
سر دیار امیان در کینه بستن   که نامردی بود خاطش شکستن
عداوت از دو سا زد سحاب   بقتل یکدگر کوشش چه حاجت
درین دامان کهسار هست چاهی   گر آن را پشت هست راهی   ماهی
در آنجاه افکنم آن مبتلا را   کنیم از پیش خود دور این بلا را
قبول خاطر خورد و کلان شد   گرفتش تا دو سه چار روان شد
دوان بردند تا دامان کهسار   در آنجا شد لب چاهی نمودار
لبی بی نم چو زخم تیغ صورت   دهانی دار یک چشم حیرت
تهی چشمم چو دام شرط ری   سیه چون داغ از دل فکاری
بپا او را کشیده سر آن سوی آب   فرو رفتست در خود همچو گرداب
اگر واقع شودی خلق افلاک   بکمردون رخنی خاک آن سوز خاک   فرق

بسوی چا

بسوی چاه مجنون تا نظر کرد   کشید از سینه آه و رو بر ورد
که یارب ساز بر حالم ترحم   بآه و ناله سر کرد این ترنم
ندارم هیچ تقصیری درین راه   گنه کار توام استغفرالله
مکافات چنین ظلم از تو خواهم   ز روی دوست روشن کن نگاهم
درین تاریکی چون شام هجرانم   وصال لیلیم کن چون چراغان
مرا روزی که از خاک آفریدی   بمهر دوست جان در تن دمیدی
ز خواب طفلیم بیدار کردی   بعشق لیلیم اقرار کردی
دواندی که بصحرای جنونم   گهی بر کوه گشتی رهنمونم
ز داغ عشق بخشیدی ایاغم   ازین میخانه کردی تر دماغم
شدم مست و ندیدم روی ساقی   نگردیدم هلاک خوی ساقی
تب هجران چو شمع افروخت جانم   سفید از دود چو مو بر استخوانم
سیه بختی غبارم توتیا کرد   نگشتم محرم آن چشم جان کرد
کف خاکم غبار شد کمر بست   کجای سجده ام آن آستانست
ز باد سرد و مهر بیای دوران   بر ایشان بود و گر شد بر ایشان
کنون واهم باین چاه بلا شد   نمیدانم چه خواهد شد جدا شد
چه دانم کاندرین زندان مجهول   شوم رام پری یا طعمهٔ غول
بامین کام بلایم زان دلیر نیست   کجا درماندگانت دستگیریست
با آن بیگانه خوبان روی آورد   که نتوان آشنای را چنین کرد
ندارم غم ز چاه اژدها کام   شمایان تا ابد گردید بدنام

که آن ذاتیکه سیر اند سیر وجود / مدام افتادگان را دستگیر د
ازین جویان سراپا که ندارم / شود دوزخ بهشت از یاد یارم
ولیس و دولت میدارم این سهیست / که از پستی بجای میرسد کس
محبت چون کمند انداز گردد / بعاشق بار شن ذره باز گردد
کمی خندید گفتش از جهالت / چه میگوئی زهی فکر محالت
بدام عنکبوت عنقا که دیده / شراب قدس در مینا که دیده
دگر گفتش که فکر جان خود کن / عقوبت را سر سامان خود کن
دد دوزخی در سینه خانه خار / نخود آگاه باش از گردم مار
خیال وصل لیلی کردنت چیست / سخنهای عبث سر کردنت چیست
نشد در کوه صحرا هم نشیند / نگر کبر و خبر زیر زمینت
ندانستی که چون خواهد خداوند / شود مهتاب در عقد ذنب بند
شدت گفت ای محروم عرفان / نمیدانی هلاک روز هجرانم
نگفتش گر نشنید بار دگر / نباشد بیطلب از وصل دلدار
گرفت آن بمروت زد دو دستش / کمند از میان وا کرد دستش
فرود کردش بسختی در ته چاه / بیاران سفر کردید همراه
رخ خورشید چون شد زر اندود / در آن منزل که در شب جا... بود
قضا را قوم لیلی کرد منزل / زدودش ناقه را کردند محمل
گل نورسته باغ جوانی / نهال جوی آب زندگانی
بری رخساره خورشید سیما / فرید و لبه یعنی که لیلا

زبزم دوستان چون فتنه برخاست / همه سالان بط عیش آراست
در آن صحرا بروی سبزه گل / پریشان خواب گردید همچو سنبل
بدر رفتن سحر گشتند یکجا / که پیدا شد شتربانی ز صحرا
دعا کرد و دهان ظرف بکشاد / قدح شیر شتر پر کرده دارد
چو فارغ شد ز خدمت کفش برپست / که میسنبی درین صحرا مراز نیست
در آن منزل نزول هر کس که فرمود / مرا ممنون کند از مطبخ جود د
شب دوشین گروهی بود آنجا / بیک آشفته حال بی سر و پا
زکارم تا شد آگه آن پریشان / قدح از من گرفت گشت گریان
تمایل کرد ظرف شیر بر ورد / قدح میداد یک بار آن مرد
طلب میکرد اشیای ستانید / بعمدا گیدبرین ... سائید
مبارکباد و سوری بر زبان داشت / تماشای رخ خوبی نهان داشت
نگشتم آگه از اصلش جز این بس / که نسل عامر بود آن وفا کیش
سخن را کرد آخر بلکم کاست / بدست او ز ره را برداشت برخواست
در آن اجماع اهل هوش و فرهنگ / ازان اخبار گردیدند دلتنگ
چنین گفتند ازان بیباک درد / شود از هر دو جانب فتنه بر پا
در آن بازار لیلی خون در آید / چو بینند نقد سودا بر فرا آید
متاع حسن را گرد خریدار / شود از نیچه مژگان گهر بار
بجنس حسن گردد با سر و پا / کنند از چار سو مردم تماشا
اگر رفتن شود بد است ... جا / دگر گردیم گرد این سخن فاش

بهار نکرشان دم سرد را آرد
شدند از عجز چاره چون خزان زرد

چو موج بحر هر یک بحر فکر آشفت
که هر یک گوهر این مصلحت سفت

که روزی ناقه گم کرده بودم
بان جرگه که پیش او رده بودم

برون از خرگه و ردامان کهسار
بود جایی و هن باز اژدهادار

کسی برامن اورا ندیده
غزالی هم گیاهش نخچیده

زشر دیو بدخواه آن پری را
چو در کام نهنگ انگشتری را

نهان در گوشه جاهش کنداریم
ز آنکل شرب نوشیدنش داریم

که کشتش برون آریمش از جاه
باهمراه کرد و قصه کوتاه

جنان کردید برگشتند دل شاد
تقطع راه کردیدند چون باد

بهنگامیکه غمازان بدخواه
فرود کردند لیلی را دران چاه

دلش از هول تنگی شد دگرگون
درآندم لیک بیخود بود مجنون

خدایا گفت و دل داد بر صبر
سرشک از دیده میبارید چون ابر

که مجنون عطسه زد کردید آگاه
چو دل گفتش زبان الحمد لله

که در پیست بلندم جز تو کس نیست
جو فضلت دیکرم فریاد رس نیست

ز عشق مهوشی افتاده راهم
کهی بر کوه گاهی زیر جاهم

سخن از نام لیلی بر زبان کرد
بعید هنگامه فریاد و فغان کرد

شنید او از مجنون راچو لیلی
بکوشش اندکی کرد میلی

بدل مرآید شش گاهی مبادا
که این دیو بود یا غول صحرا

بکوشش هوش دل تحقیق چون کرد ::
کباب آسا ز سوزش میچکد درد

بچشم دل

بچشم دل ز چشم سر چو بینک
ازان خط غبارش رفع شد شک

بادبوست گفت ای غم رسیده
زمن دردولت درمان ندیده

زجذب عشق آسانم کشیدی
جو بدکاران زندانم کشیدی

چو شمعم بود مهرت در شب روز
گهی در مرگ گاهی در تب سوز

نظاهر زان ندادم آشنائی
که بد باشد بنزد غیر جیائی

کنون خلوت میسر وقت بود
چرا بودن خموش از عرض مقصود

ازان محو و فا شد فاش این راز
که با من بوده پیوسته دمساز

نه آنم من که بستم در زن خویش
تو آنی که از من پانهی پیش

کنارم از تو لبریز الخیالست
که نتوانم رساندن دست بردست

نه در امروز بار غار رمائی
بکوه و دشت در غمخوار مائی

تو اسمی و مسمی تو ازما هست
تصور کن نکین نام عنقاست

ندارد حسن عشق از هم جدائی
نمیخواهد محبت ماسوائی

اگر حسنت نباشد جام عشق
نه شد معشوق نبود ناظر عشق

بهر جا از منی عشقم گواهست
ولیلی و شنم خورشید ماهست

زوصفش کرد فهم آن فتنه انگیز
جو بدراز مهر حسنش گشته لبریز

جو گل خندیده گفت ای محو دیدار
وفاکل در کنارت بخت بیدار

جرا از سیر گل غافل نشستی
در گلشن بروی خویش بستی

کسی را از گل و بلبل خبر نیست
چو واشد غنچه ام باد سحر حنیست

ندیدم از غمت آیینه گاهی
نکردم جز بحسرت خود نگاهی

مژگان سرمه را محرم نکردم — ز شانه زلف را در هم نکردم
چه باشد در برت چون مهر گیرم — شوی تا آگه از معنی ضمیرم
گرفتش جیب آنکه تنگ در بر — بگو چید چون موجی بگوهر
بهار آرزوها در سر افشاندند — قران هیچون بهار رنگ گرداند
کلاله زد حیای عشق مفتون — ز سامان عرق بر روی مجنون
دلش چون زد وفا چون دست باد — ز دام آن پری گردید هوا زاد
هنوز آن سنبل درهم ندیده — بداغ لاله دل آرمیده
چو مجنون بر رخ لیلی نظر کرد — گلش را گرد رنگ عاشقی زرد
سرش بی وحشت بر زانو جا داد — سرشک از دیده چون دریا فتاد
ز موی سر بر دوشش باد میکرد — باین خنده جنون ارشاد میکرد
بدوشش موج اشک قطره زن شد — ز شبنم تازه برگ یاسمن شد
چو آن مستی که گردد صبح هشیار — نگاه فتنه از خویش گشت بیدار
ز بس معشوق عاشق شد خموشید — دو رنگی از گل نظاره اش چید
زبان را گرد حرف شکر چون — ز تاثیر وفای عشق مجنون
بهر سنگی زبان خاک آن چاه — حبیب را سود گفت الحمد لله
دو روزی که بهجران زار گشتم — کنون آئینهٔ دیدار گشتم
فراق و وصل شادی غم از تست — جفا و لطف از زخم مرهم از تست
بشکر خالق خود بود گویا — که لیلی رفت سویش بی محابا
چنان گفت ای پدر در عشق مایل — لب ساز چون علاج حسرت دل

محابا

کر فارغ

که فارغ از غم دوزخ بیم امروز — برون از دوزخ هجرم امروز
چنان مجنون در آن گرم سخن شد — که لیلی شمع صحن چه لگن شد
بدو گفت ای چراغ بزم خوبان — سمندر رفت از آتش بهر آن
اگر عاشق بود در خلد اعلا — بسوی غیر از مژگان کشند وا
نگاهش چون خیال روی دلدار — ز جنت بیخلد در دیده اش خار
اگر در آتش دوزخ نشیند — گل داغ وفا از سینه چینید
بود در سر سیر سامان باغش — خرد دوزخ بهشت از نقد داغش
بوصل و هجر غمخوارم تو باشی — بمرگ زندگی یارم تو باشی
ندارم بی خیالت یکدم آرام — ترا گر گم کنم خود را برم نام
کشید از دامنش دیگر سوی خویشم — که باشد در شمعستان گفتگویم
ز مژگان تا نگه از ناز بالید — بذوق دلبری چون زلف پیچید
زبان را در شکر زد از تکلم آه — نمک سائید از لعل از تبسم
لب از عرض بیان چون غنچه شد باز — برون کرد از دل این بوی گل راز
در آن گلشن هزاران عاشق زار — گل وصلی نچینند از غم خار
نیفشاندست سوی در ضمیرم — گنه نبود گل باغ ضمیرم
ندیده سبزه موجی کاشمیرم
از آن روزی که گشتی بلبل من — باه و ناله در باد گل من
چنان دل آتش عشقت خروش آورد — که چون شمع استخوانم سوخت بیدرد
بخلاق دو عالم عهد کردم — مرا تا زندگی باشد نگردم

نگیرم یک نفس با غیر آرام … نگردم راه مجنون قیس با کام
کسی از باغ عیشم گل نچیند … اگر شاه و گدا باشد نشنید
تو میدانی که جز فرمی نیست با خیالش … که حال دل باهل دل بود فاش
خوش آن نرگس که با جادوی لیلی … اسیر سنبل دلجوی لیلی
گل زاری که در دل بود داشت شگفت … سخن عریان تر از رنگ حجیج گفت
زنزدیکی کمال عشق دور است … ز قرب مهر مه را ضعف نور است
ولبلبل دیگری را از وحشت مجنون … که نقص قرب حرص است افزون
اگر پروانه قصد دور بر شمع … شود با بلبل پرش گل ارسر شمع
اگر میسود بلبل را غم شرم … که میبرد از رخ گل شبنم شرم
ز عشق پاک مجنون لیلی مست … کجا لیلی گزید رفت از دست
زبان گفتگو را خوشتر کرد … لب لعلش رسد از شیر شکر کرد
چنین گفتش که جان من خوش جان را … رسد تلخ از لبم نوشش روان را
نگردد از هوس میلی باین شان … نگشتی چون نگس آلوده دامان
چنین معلوم شد از پاک طینت … که دارد پاس ناموس محبت
وفا جو با هوس میلی نسازد … که مژگان چون نگه هر سو نگاه زد
کسی سیمای مجرم کشیدی … شفای شربت وصلم ندیدی
اگر مهر وفا خواهش نمیکرد … درین خلوت ترا با من که آورد
گذشت میافتم یکجا نشسته … که دارد شرم بخشش شکسته
باجر گذشته لم زان روی عازم … که ایشان را تلافی هست لازم

ربودی

بتنگم

نبود عشقت از من صبر کرد … ز حال خویشتن میکردم خبر نه
چنان در پنجهٔ عشقت بسنگم … که باشد گر چو آتش جای سنگم
بدل جان سختیت سر کوب سازم … ز دستت چون شرر با پرده تازم
که عاشق پیشه معشوق با اهل باشد … گل باغ گلشن سهل باشد
قران عشق دارد طرفه کاری … که سازد حسن را خونین بهاری
محبت را عجب تر شیوه این است … که بربایند دل سنگین دلی از دست
وفا هر که بصبر اندیشه آرد … بود یارش بری در شیشه آرد
چه مه رویان که بی باکی نگردند … بسعی وصل حالا که بنگردند
خیال وصل اگر مقصود نبود … زبان دوستی را سود نبود
ترا مجنون بصورت گرچه پاست … مراد بود انکه در دل تمام است
بمهرت نذر وصل ابرام کردم … نه آتشین نخود دشنام کردم
تقرب دوست را به پرده سازد … که بلبل بر سر گل مست ناز زد
نومیدانه که هر دلداده از دست … شود در دور جام وصل پیوست
اگر گردم بکام دل دلی که … هلاکم چشم تو عیبم نگیری
رسیدم از دل بی آرزو بیت … که چون آیینه پاک است آنچه بیت
بهجر وصل خسته شد هوس را … چه داند آتش یاقوت خس را
ازین برگشت آمد بسر عهد … نگر گردد دو ساغر عهد
کجا باشم درین دار ستمکار … نکردم فرق و نکیدم با کسی یار
بدر سازد بصید زخم اگر جفت … خلاف شاهد نخواهم گشت هم خفت

بنوعم گر کشد شمشیر بیباک   کمر بندم ز عهد خویش چالاک

اگر اندازدم در دوزخ کین   شوم در خلد عهد خویش تمکین

گرفت از لطف آن مه هوش ما دست   طلسم عهد خود با نام او بست

باد گفتا ای نهال باغ حسرت   ولیکن گشت مرغ نهار داغ حسرت

اگر تفرقی گر همراه باشیم   ز درد حال هم آگاه باشیم

بیام روزگاری هم رسانیم   بدرد زخم هم مرهم رسانیم

دو روزی پاک بازیم عشق هم را   ز راز دل کنیم آگه قلم را

چه زیبد عشق را جز پاکبازی   مسلمان را چه لازم بت نمازی

ز لطف آن پری مجنون ز هم هوش   چو مار رشته دل زد خیالش جوش

که چون باشد دل ساقی مخمور   نخواهد ماند از دور قدح دور

اگر بر بیسی ز احوالم عجب نیست   که احسان گر بجا یا نا سبب نیست

طبیب صبح بهر درد دلها   بسوی گلشن آید بی سرو پا

مسیحا از برش افعال احسان   کند کام صدف را تر نیسان

بیا بر سیدن ز باد بلبل   رسد هر دم ز نکهت قافله گل

ز عهدت یافتم اکرام اعزاز   سرافرازم سرافرازم سرافراز

مسیحا لطف احسانت فزون است   دگر نه خالی بیست از ابر دوست

نمیگویم چنین گو یا چنان باش   ز عاشق مدعا جو رست بر خاشی

غبارم از تو بینم سر فرازی   اگر با دیگر پامال سازی

چه مهر کیمی عشاق غمناک   گر ناخوشی است بکن اشهد تریاکی

بهجرت کرده ام خو وصلم اینست   غلام عشق با کم وصلم اینست

وراتی منزلت سر اسعه روز بودن   گهر در ساز که در سوز بودن

حوادث دیده مجنون بلا جو   ز شورش صدای کاست چون مو

نگارین خسته چون گل کرد افسوس   که خواهد زنگ عیشم کرد با بوس

ز آغاز وصال انجام هجران   غبارم شد چو خط آن روی جانان

دریغا رفت از کف وقت وصل   قضا بنوشت بر دیوان نافصل

لب عاشق بدتر از هجران چه باشد   طلبکار رفتار آنجه باشد

از این خونم که در باغ زمانه   نخود بوی گل ازت فسانه

سرنامت نمود خون در پیاله   بداغ تهمت شوخی چو لاله

زلوح عشق مجنون تر زبان شد   چو صبح دل گوهر فشان شد

نامه دنباله راه گفتگو رفت   گهر افشاند تیغ اصفهان گفت

محبت از ملامت در حقارت   که برهم مو نگل بوسته خار هست

ز تهمت با لطافت که بر قاب   نه بیند نقص زنگ آئینه آب

بود عشرت که از صاحب سلامت   ز عشقت میکشم بار ملامت

فتادم از طفیلت در دبستان   شدم از بار لطفت سبز ریحان

تر داغ وفای در جگر بود   مرا خون کرد هجرت به بر بود

کنون هستی تو مجنون جفا کیش   مرا هم سینه در هجرت بود ریش

دل تنگم بود در غنچه خفتن   کنند زان سینه چاک در شکافتن

از بیان گفتگو با نیت با کم   نجگر چاره و درد هلا کم ::::

از بجرم

بکل جو بود

ز لطف آن پری مجنون غم‌خوار   ز خود می‌رفت بر آمد نفس‌وار
چو می‌آمد بخود عرض ادب داشت   ز مژگان بوسه بر پایش چو لب داشت
ز خود می‌رفت اگر از ناله و درد   جبین بر خاک پایش ثبت میکرد
چو مرغ گل کند بیطاقتی سر   زند بر پای گلبن بوسه از پر
فتادن سایه‌وار آنگه بحسرت نومید   ز فیض گوشه دامان خورشید
نمودند از هجوم گرم جوشی   بداغ یکدگر مرهم فروشی
محبتها و رنگی از میان جست   ز رنگ گلبن گل مهر و فا رست
ز خاطرها خیال هجر شد محو   دل آگاه نه بیند یکسره سهو
شنید آخر بیک ما و من هم آواز   نیاز ناز گشت ابریشم ساز
ز یک شکر دو بر خواست از دل   همین یک چون یقین کرد حاصل
ولی انجام وصل لیلی   برونش یکسره مو بو و سیلی
خطا بودش نقش خواهش اندک   که خط آرد و غلط از نقطه شک
دبیر عشق مجنون دور میکرد   که از چشم جدا افتاد از بر آن گرد
غبار رفتگان گردید پا   بیابان شد قیامت آشکارا
ز غمنامان چو گردیدند آگاه   رسن آمد چو افزود رشته جاه
گرفت اول رسن آن مجنون درویشی   که شیشه را روان آمد رسن پیش
برد گفت از سخن غافل گذشتی   بکرد فهم این معنی نگشتی
ندارد پای اگر قوم تو باشند   که او ندرم تو از رجا برارند
اگر قوم تو باشد کار سهل است   تعرض نیست با دیار که اهل است

کرد

اگر بالعکس

بالعکس

اگر بالعکس افتد مدعایت   ~~ز ... بیابان ... چه خواب~~ ترا ما را رها با بیابان چه حساب
گرفت آنگه رسن را جنب لیلی   ببالا همچو آتش کرد میلی
کمر بربست از اسفل باعلی   بطرز زهره رفت از زیر بالا
بیاران همعنان گردید حالی   مدد بخشی رود گردی همچو اقبال
چو شب شد قوم مجنون در رسیدند   کمندا نداختند بر کشیدند
شد از خون گرمیش سنگ ته چاه   بر آمد همچو تمثال از لب چاه
شده از تاب مهر ور دیده زرد   سراپایش چو دیدند یکایک آبله درد
نگاهش در پی آن گرم رفتار   بدل گشتی بار شک چشم خونبار
زدی هر دم ز آه عاشقانه   بگلگون سرشکی تازیانه
ز دل جانش بجسید رسیده   بجنبید نفس تا لب رسیده
رود تا در پی آن فتنه انگیز   سمند ناله کردی گرم مهمیز
لبش از عرض احوال دل زار   بر از خون جگر چون حقه نار
نمیشد گه جدا از لب بروشش   نمودار از بردن حال درونش
جبینش از سجده آن شاه طلعت   منور گشته چون صبح سعادت
گرفته از سجود خاک پایی   گل آیینه گیتی نمایی
و ما عشقش ازین عهد شبانه   چنان سر گرم عیش جاودانه
که گردش در عدم افتاد در باغ   نخیزد از نسیم صبح محشر
تفهیم معنیش شد حیران   بآن صورت چو دیدند آشنایان
بدان دستور تا پیش پدر رفت   از آن حالش بهر جانب خبر رفت

بامداد

مهر

زبس بوی گل شهرت نمو کرد — تعجب قوم لیلی را غلو کرد
کهن سالان دوراندیش آن بوم — ز حالش این چنین کردند معلوم
مبادا آن دیوانه آن پری را — شده در چاه همراه آن پری را
پس این اندیشها در پنهان — تمسخر خنده کردند عور بنیان
که چاره راکه در زخ کشته زان هفت — در آن بیچاره مجنون چون توان رفت
بهم یکسر ترنم ساز گشتند — باین قانون بلند آواز گشتند
جنون مردم دیوانه را رم — که گردد زیاده که شود کم
برآشفت از بهار عشق مجنون — دماغ بیقرار عشق مجنون
دماغش تا معطر زین خبر شد — پریشان حال بود آشفته تر شد
بیا مطرب که چرخ شعبده باز — مخالف نغمهٔ نو ساخت بر ساز
تو هم سیکی لخوبت عکس انشیلی — بلا ابن سلام از عقد لیلی

عقد بستن ابن سلام لیلی را

جهان از کثرت اهل آز و داد است — که دایم حلقه آسا بر در او است
نه کس همراه او در میکده ارد — نه زان چشم دل خود سیر دارد
تمیز شیلی زنخش جاملی هیچ — نمی بیند بخود جز پیچ در پیچ
چنان زد بلبل فردوس فریاد — به بهار گلشن حسن خداداد
که لیلی در میان لاله رویان — شد شمع گل شهرت پریشان
بزرگان عرب از هر قبیله — نمودند آرزوی آن جمیله
از آن گل بوی مضمون میکر فتند — نبود از باغبانش جان میل نمود

شنید ابن

شنید ابن سلام از دور و نزدیک — ولی زان گلشن ره افتاده باریک
پریشان شد رنگ بلبل مست — که خضر راه بود و عده هست
روان شد با شکوه خسروانه — چو محمل بست صندوق خزانه
ز کالا نفیس هند و بند و در — ز مشک و چینی عود و عنبر تر
و گر از اطلس تار زر بینه — درون پر کرد و بیرون از قرینه
بکردونهای فیل کردی کردن کش — نبر مرآب در تندی چو آتش
بدست هر غلام حلقه در گوش — سپرده توسن اکلیل بردوش
خطای بندگان از دخت امرد — کمر در گوش بر گردن زبرجد
کله بر گوشه ابر و نهاده — مرصع در طلا چون لعل در گوهر
بدستار حریر موزه زر — ز فیضش فرد و شادی بود عیشی
بهر منزل چو شاهان ذات خشگی — دو روز از رفع اندوه سفر کرد
ره مطلب بعید هنگامه سر کرد — بفکر گوهر مطلب در آمد
چو غواص از تن آسای بر آمد — هم بودند همراز ثنا نی
خردمندیکه بودش پیش رجانی — بکار کرد فرمودش سواری
ما و از تحفها بر دیار رسی — همه در خیمه سرکار باشد
دگر هر چه اگر در کار باشد — مناسب هر چه باشد حال کن
دلت گاز یکه میخواهد چنان کن — بعهد گو ز من بعد اعزاز و اکرام
چو رسم آدمیت یافت اتمام — بعهد و عده کردم رو باین در
کر در هر در فرو نا در ده هم سر

رسید آنجا که اصل مدعا بود / دری چون صبحدم مطلب‌روا بود
نشان شوکت زان در برآمد / که لیلی را بدر بیرون برآمد
نخست از تحفه‌های هند و ایران / برآورد گنجینه و درهای غلطان
ز اطلسهای روم و چین مکرر / نعال و زر و مشک و عود و عنبر طلسمها
ز اسبان پری حسن عراقی / جلوداران غلامان قراقی
طبقهای سیم لبریز زر ناب / پیاله‌ها و نمودارها با آب
دگر زان پس توقف نه که گفت / غبار عجز از راه سخن رفت
نشاندش چون نگین در خاتم زر / ز دنیا کرد تیغه ختم دفتر
دلش زان نرم کرد افسون دنیا / ز آتش آب کرد و سنگ خارا
بهر کاری که زر دریاب گردد / اگر سنگست چون موم آب گردد
چو آن مور گل این مژده بشنید / بخود صد پیرهن چون غنچه بالید
برو دیگر از مال و مواشی / روان او دل بی‌تحاشی فرمود
ازان پس با بزرگان ولایت / بدار الدعا فرمود عنایت
بیاران عرب یکجا نشستند / چو گل آشفته را عقد بستند
قوانینی که در دین عرب بود / ز روی همت احسان کرد افزود
بجوئی برو سوی منزل خویش / ولی بودش نمکپاش دل ریش
ازان اعزاز و اکرام که میدید / ز مهر لطف انعام که میدید
گلشن موج خزان رنگ سبزد / شکست غنچه‌اش را سنگ میزد
سرا و مخزن و قصر شبستان / همه فرمود یکجا با کنیزان

نمود اول

نمود اول دو سه روزی دلاسا / دگر شب رفت در راه مواسا
چو خود را از تو بیشتر خواست / بمثقب سفتن عقد گهر خواست
چنان مشتی ز دستان بگیرد / که چون مدهوش شخص در زندگی مرد
بخود اند ولی افسرده احوال / چو گل افسرده شد و پژمرده احوال
درینجا از فضولی میکنم یاد / که نیم جان نمودش زیر بیداد
اگر دشمن بری خونت بریزد / دگر راست شوم با من ستیزد
برب کعبه و انکه خورد سوگند / کشد کر تیغ تیزم بند از بند
نکرد او مدعا حاصل ازین / نه بینی تا ابد کام دل از من
روا دارم بخود گور و کفن را / ترا نقصان کنم یا خویشتن را
اگر سازند تیغم ریزه ریزه / نخواهد شد با تو خونم به ستیزه
کشید از زیر جور آنگاه کزلک / نهادی بر گلوی خویش چابک
اگر می‌بعد کردی در ستیزه‌ام / که انگه خون خود بر خاک ریزم
تراند نام سازم در قبیله / نگردد پاک از خونم قبیله
ز بهر ذوالخمار ان زبردست / شود از باده خونت سیه مست
بزرگان عرب را رسم اینست / که قاتل را قصاص احکام دینست
بلی تا این زمان اینست دستور / دیت اینجاست شان مردم زور
چو دید ابن سلام آن ناملایم / تقبل خویش کردید قایم
ز راه مدعا برگشت ناچار / بگو کند کذا کردید اقرار
که تا باشم نه بندم با تو طرفی / شوم خرسند از لعلت بحرفی

نجستین گل ز دست چرخ بیداد

گذشتم از تقاضای دل زار / ز گلزار رخ شوم قانع بدیدار
یقین کردم چو با دستیج برجست / که بود از خاطر گل بلبل رست
چو صاحب جاه حشمت بود با جار / طلاقش آنچه بود از انست و شوار
برستان لیلی از دختر با م / شنیدند آنچه سر زو زان گل اندام
چو شد پروانه دور از گرمی شمع / دلش چون غنچهٔ فانوس جمع
چو دید این سلام آن بیوفای / نبودش به جا خبر رفت آنی
بیا مطرب به ستیغار چندی / زبان بر گل ز دوستان لب قندی
که در گلزار زاغی آشیان بست / بروی از باغ نالهٔ بلبل مست

درین نامه که مینخانهٔ عیش / نم غم دارد پیمانهٔ عیش
کند اول از آن می خلق را شاد / دگر زان خم پیاپی میکند یاد
دو رنجیده ام وارید در گوش / نظر کن در شر کار قدح نوش
که گریک خندهٔ دیوانه دارد / زیانه صد گریه مستانه دارد
چنین گویند لال آن مست معهد / چو ذر چاه وصال آمد بعید جهد
برنگی که برون از لب چاه / نگه هر سو چون جان نفس آه
بسوی کلفت آباد بدر رفت / بکار بیتهٔ زاری چون شرر رفت
چو دیدش غم رگال بی نظیر / پدر شد داغ در هنگام پیری
بشکل قد بالایش نظر کرد / بجانش دیده آه و ناله سر کرد
قد رعنا که بوده بودش سرو موزون / زبار غم شد چون بید مجنون

جان

لبی کان

لبی کان سرخ بود از بس مکیدن / نمودش چون قلم قطع از گزیدن
جبینی را که با چین بود خندان / گشاده چون گره در قبض کریان
بیاض صبح داده خط تسلیم / برو موج کدورت سلسله تقویم
عذاری را که چون گل یاد میکرد / چو بلبل ناله و فریاد میکرد
ز آه سرد اشک عاشقانه / خزان گردیده در باغ زمانه
برو دوشش ز موی عنبرافشان / ز جوهر چون صفا گردیده پنهان
پدر چون دید حال اجبالش / ورق گردانده دیوان جمالش
غبار ریگ پیدا زد روش / پریشانی برو غالب چو مویش
بنور مصحف آن روی حید / عزیز مصر جان را خار فهمید
سواد طفل اشکش اول روان کرد / تذکل من تن در زبان کرد
ز دو روشن گلستان اهل قبیله / ز رنگ شمع از تاب فتیله
گهی زو جای امن تا گریبان / یکی از اشک گرم اندوخت دامان
یکی مسکینت آب رخ جیرت / یکی میریخت اشک از چشم غیرت
همه میدانست در عالم که بست / ازین هنگام مجنون بدست
نظر بر هیکل اصلا میکرد / بدر رود و دستان پرواز میکرد
غزل میکرد و مستانه میخواند / تمنای دل دیوانه میخواند
اگر مضمون شعر نازک است / بتعلیم قد جانانه می جست
بوصف بوی زلفش نازبان گشت / سبک چون زانا و هو گفت روان گشت
پدر چون کرد جنبد انکه سجید / بدست از دامن جانش نگردید

بفور

عبرت

بیاران داشت زاری از پی او نمیکرد اندران وحشی قرار او
برنگ برق شد سرگرم جولان بیک چشمک ز دلها گردید پنهان
بآن آشفته رای عمر برگشت گهی بر کنار گاهی در دشت
نبودش آشنای رهنمایی شبی در گوشه روز در مجاز
چنان در وادی گمنام افتاد که نام مجنون نشانش رفت از یاد
ز کوهی چون شرر گردید دلتنگ نشست آخر بزیر سایه سنگ
کتاب یاد لیلی خویش و داشت بتدریس خیالش گفتگو داشت
رسید اشتر سواری غافل از دور نگاهش تا فتاد بر مجنون مهجور
که از پیمان لیلی یاد میکرد بخاطر کی منزلت یاد میکرد
عتاب آمیز گفت ای منشاء عار وفا را خوار کردی عشق را زار
بجور اندیشهٔ بیمهر ست بیباک ترا چون صبح داری سینه پاک
ازان ماهی که روزت گشته چون شب گرفته جای در آغوش عقرب
ز دل بیگانه با یار گشته چو از عقل آشنا ات بیزار گشته
بود لیلی که شد همراه شوهر شب و روزش همی بالین و بستر
جفا جو شد وفا را داد بر باد بدست آورد زاغ باز سر داد
سر افکنده بزانو ماند یارا گرفت عصفور شهپر زد هما را
نباشد در زنان آئین محبت که جز زینت ندارد کار صورت
اگر زن را وفا میبود در دل بدین آزادگی بیداشت مشکل
ز حرف آن عدو دو دست مانند فغان سر زد ز خود بیخبر شد

زخود رفت

ز خود رفت طپیدن کرد آهنگ ز خونش لاله زاری سر زد از سنگ
چو اشک چشمه از چشم خارا ز خود غلطید در دامان صحرا
سراپا زخم تیغ کوه خورده ز هر عضوش بدر سنگی سپرده
نبود اندیشناکش از طپیدن نه جز در سنگ خاک خون طپیدن
چو آن بیرحم زانجا شد کناره نهان گردیده آمد دو باره
چو دید از خود رهیده میر بدل چو مرغ نیم بسمل آهل میزد
بزاری آمد و فریاد سر کرد که شوقم امتحان زینسان ضرر کرد
هنوز آن غنچهٔ باغ نکوئی نبخشیده بشوهر میل بوئی
بعشقت آنچنان سرگرم داغست که از پروانه در گردان بجز آغشت بجرا
چنان نالد ز درد و درد دل تنگ که گل از ناله‌اش بلبل کند ننگ
چنان مهرت تمنا در سینه دارد که شرم از روی عکس آئینه دارد
تماشا خواهد بدو فراق آن نکو چهر ز خجلت چاشت نیم میکند مهر
ندارد هیچ عیب آن دل شکسته چکار آید زناز چشم بسته
ز خود معذور دار سید کش غزالان شود در خانهٔ در بستهٔ هجران
بدر از وحشت شب‌تاز بد دست بزور خود بشوهر کرد پیوست
بآن ترکیب فیل کوه پیکر ز فرمان الجلک مشکل گشته سر
نگشت از اشک آه و ناله خاموش نکرد آن حرف پیکر را فراموش
بیا ساقی نگاهی بر نیازم بلطف وعدها شاد و سازم
که عاشق دور چون از یار ماند خیال وصل را دیدار داند

شکیبا نخواهد طالب دوست ‌‌ چو خلوتم پیوسته از جان پیوست
اگر روز و شبی مستانه گردد ‌‌ بطرز بلبل پروانه گردد
بیاد روی آن شمع گل اندام ‌‌ ندارد یکنفس غنچه که آرام
بپابوسی آن سرو آزاد ‌‌ بهر سو در تکاپو زست چون باد
اگر از خرام گر زنار بندد ‌‌ بطوف کعبه دیدار بندد
چو مجنون گشت زان حالت بجا به ‌‌ بسوی کوی لیلی شد خیاط
سبک از دل النفس آب زجا رفت ‌‌ بمیدانست اما تا چه جا رفت
بکوه و دشت چندان گشت دلتنگ ‌‌ که شد راه بیابان خون از سنگ
بپای آبله برو رو همی گشت ‌‌ پریشان چون غبار دامن دشت
شکفته آبله چندان بهر خار ‌‌ که صحرا گشت خرم همچو گلزار
ره مدعا چون شد مگرد ‌‌ قدم در وادی سرگشتگی زد
ره سرگشتگی پایان ندارد ‌‌ گرفتن فلک سامان ندارد
زخلق عهد لیلی یاد آورد ‌‌ بیاد صبحدم عرض بیان کرد
که ای مشاطه گلزار عالم ‌‌ ز نقش گل بدامن خار عالم
نکویان چمن سنجیده باشی ‌‌ چنین یکجا شکن دیده باشی
وحشی چمن تیر گوار دخانه ‌‌ بلبلی درچمن شد غایبانه
بخت از الفت طفلی خبر داد ‌‌ دگر از عهد مکتب کرد بنیاد
تو مکلفی که تا باشد حیاتم ‌‌ نیامت خوش نشینم همچو خاتم

زوخم گر رسد

زچو خم گر رسد صد تیره بختی ‌‌ نگردانم ز نامت روی طفلی نه
کشم بار غمت چون کوه بر سر ‌‌ کند مهرت چو تعلیم پاک گوهر
گرشد عهد که با من تازه بستی ‌‌ بت بیجا وصال آن هم شکستی
در آن خلوت که بودی سر شب افروز ‌‌ بمن بیدردم پیرار هم سوز
چنین گفتی که غمخوار تو باشم ‌‌ نیکو چاره کار تو باشم
نمی‌خواهم ز شاهان گدایان ‌‌ هم از بیگانگان و آشنایان
بجز کوی بیابان گرد خود را ‌‌ غبار گرد دامان گرد خود را
شکست عهد خوبان را درست است ‌‌ وله در کوتهی چون زلف چست است
همواره سست دام کمند است ‌‌ گرفتن از رسا و کمند است
چه لازم خویش را نام شکستن ‌‌ دل عاشق شود دام شکستن
باین افسانه‌ها میکرد ره طی ‌‌ بکی صحرا نشینم بود در پی
دهان ها زره گه خنده وا کرد ‌‌ چو طرف خالی از بادی هوا کرد
هوای گفتگوی شرح چون دم سرد ‌‌ ازان آشفته حال گل رو آورد
که ای سرگشته صحرای حسرت ‌‌ کف یک لب دریای حسرت
باین افسردگی بالا بر چیست ‌‌ برنگ گردبادی در بدری چیست
بزندان برق را با کاه دیدن ‌‌ زمین را با فلک در چاه دیدن
همین حرفی که گفتم احتمالیست ‌‌ ولی با لیلیت بودن محالیست
کجا چاه وصال در جهانست ‌‌ اگر باشد هم از بیننده‌گانست
برو خندید گفت ما نه جای پاکست ‌‌ وصال آن فنای عشق پاکست

جنون کرد و برون پا زد ز راهش | چو برق خنده زن رفت از نگاهش
کلیم را عندلیبی یاد میکرد | ز شاخ گلبنی فریاد میکرد
که ای مضراب تار ناله من | ز بیم برگ کشت بهار ناله من
ز وضع طفلیت در غنچه خندی | دلم کردی که ندی را سپندی
شد از آه سردم در ترحم | نمک سود بر داغم از تبسم
بوی خلقم از کف دل ربودی | کلاهی از جبهه برقع برگشودی
گشودی ته به اوراق گل را | نمودی یک به یک صد شاخ دل را
در آن آیینهٔ حال آزمایی | یکی بودیم در آشفته رایی
طلسم عهد الفت تازه بستی | ز لب پیمانهٔ پیمان شکستی
بر افشاندی ز من دامن بیک بار | خریدی سر بخلوتخانهٔ خار
باین سودا تماشا که میتست | که زاغی تا تو بود مطلبش یافت
بادو غوغا کنان گفت ای زبان کار | چه سود از هرزه گوییهای بسیار
بگذر ازین سخن دارد دلالت | کسافت است ناید بالطافت
از آن بیجای گویان طایر درد | چو مرغ گل ز صوت زاغ رم کرد
بسیاقی که شیخ با بصیرت | بمنع ناملایم دارد نصیحت
دلم خون کرد از افسانهٔ صبر | بده جایی که سوزد خانهٔ صبر

رفتن پدر مجنون به طلب نصیحت کردن فرزند و جواب ظاهر دادن آن ناسودمند

چه ناخوش است یارب زاغ و لسونه | که باشد تا دم مرگ آتش افروز
بود دلخسته او بی تامل | بشب پروانه در روز بلبل

کنند هردم

کنند هر دم طلب مهمان خود را | چراغ چشم و قوت جان خود را
بفکر چاره آتش مسکین پدر گرم شد | باصلاح مزاجش در پدر کشید
ز رمالی که بودش پیش قربه | ز انجام فرزند تا و نبسته
بمسکینان فرستاد و دعا خواست | نشد تیر مرادش بر هدف راست
باهل علم تعویذ از زر و سیم | بهم کس می‌نمود هر روز تقسیم
طبیبان در طلب میکرد و میگفت | علاجم کو رگیرا دل ز رمغت
بنده میکرد و ممنون اهل تنجیم | در میگفت باید بست تقویم
شود که طالع برگشته ام راست | چو اقبال آمد آن آشفته بخواست
شد از کف چون جوانی مال جاهش | بکوی مغلی افتاد راهش
ز بس در تیره روزی گشته حیر | تن زارش چو مو افتاد در شیر
اجل را بلبل باغ خزان دید | بشاخ نخل خشکش آشیان دید
زور و بیکسی بیچاره گردید | بچشم آرزو نظاره گردید
که تا جوید علاج درد خود را | کند زان سرخ رنگی رو خود را
بسودای سراغش گشت عازم | همراه دو سه دیرین ملازم
چنان خاکش شنید چشم خونین | که گرد و در گرسنگی بیش تا بین
بگرد ان متصل در پیش داد | سراغ طفلانش کی خویش داد
صدف چون داد از کف گوهر ناب | بصد تشنگی از زلال کرد آب
برون آید بموج چون سلاسل | بد در تیمم خود ناحل
عصا در کف گرفت گشت راهی | با شک چو گشته شد تباهی

بخود

بسی گردید گرد کوه و صحرا | نشد نقش پای گم گشته پیدا
که غافل شد کسی خضر سراغش | ز آب زندگی بخشید ایاغش
بران لب تشنه گفت از جا بودش | ره سرچشمه مطلب نمودش
رسید آخر بسرعت زود دیگر | بآن غاری که فرمودش مکرر
چو شد نزدیک تر آهسته تر گشت | به بالا و از زیر پا چون نظر گشت
نگاهی کرد حیرت از گوشه غار | هیولای نحیفش شد نمودار
تامل کرد و دید از ناتوانی | نموده جسمش چو نقش سایه بانی
ز بس کز ضعف اعضایش شکسته | که تا بند استخوان مفرشش چو بسته
تنش و استخوان بندی چو طنبور | بروی پوست رگها تار طنبور
ازار تا میان از جلد آهو | دگر سویش فوتا تا زیر زانو
ز آه و ناله تسکین محو بد هوشش | چو پی کرد و رسید ماند از خروشش
شدش چشمی و یک دست مهربانی | بگیسویش کشید اما نهانی
چو گل آشفته گفت از غنچه لب | از این دست نوازش چیست مطلب
برو لب تشنه دید گفتا چیست کارت | نمیدانم چه باشد اختیارت
چه میخواهی بگو حاجت برآرم | خست را برق غارت را ببارم
نگه از بسکه کرد او هیچ نشناخت | بسوی او نظر دیگر نینداخت
کسی کو خود فراموش کرده باشد | کجا یاد دگر آورده باشد
بآه و ناله گفت ای نور دیده | نمی بینی بأین ماتم رسیده
پدر را چون صدف لب تشنه در بر | ندانستی هنوز ای پاک گوهر

زبور صبح

ز بوی صبح لطفش گشت هشیار | بآن لب تشنه ز جا برخواست ناچار
بپایش روی سود و گفتا که معذور | نمیباشد جز الهامم هیچ مقدور
وگرنه از تشنه صدبار کردم | از آن هم اندکی بسیار کردم
بأین حال زبون زار جوان دید | جگرخون گشت از دیده بارید
فغان کرد و ز دردش جیبها زد چاک | سر شوریده اش برداشت از خاک
و در آغوش خود بگرفت و نالید | برخسارش ز درد مهر بوسید
سرشک از مژه از دو رخ برانگیخت | بدامن زان دو اشک آبرو ریخت
یکی در حسرت دیدار فرزند | یکی از انتظار یار در بند
چو موج اشک تسکین یافت کم کم | ز انگشت قطره چون آب زمزم
بتکلیف لباسش کرد کوشش | کز آن عریان شود در بند پوشش
ازار و پیرهن رو جاک و جامه | کمربند و کلاه و کفش و عمامه
ز فرمان پدر پوشید ناچار | گل عریانیش را دید پرخار
چنین گفتش پسر کای گلبن درد | گلت گشت از خزان عاشقی زرد
زبان کلفت لیلی شد اکنون | نهال قامت چون بید مجنون
جوانی رفت پیری در شکست آمد | ز دور خواهد اجل از پی در آید
کنون که زندگی مفت است بشتاب | که آن روزی دو ره کاه و ره یاب
کنی گر قرب خالق دستگیری | بعبودیت میرزا امامی
بکنج در عبادت خانه بودن | بود خوشتر ز گشت و دشت گلشن
زمانی گر کسی تعظیم مادر | نباشد از طواف کعبه کمتر

کشد تیغ بیدریغم چو فرزند
چو الله درغمش بر باد دادم
خیال خنده را او در دل نهفتم
ز دوست با کلفت میکشیدم
کنون که گرد پیری زیر دستم
بیادی شود حالم مشوش
ز بس چون شمع صبحی بی مدارم
چنان از ضعف پیری ناتوانم
فسرده پیرم از بسکه قالب
هلاک پیریم مرگیست منظور
دران ساعت که مرگم بر سر آید
نباشی بر سرم که وقت مردن
بس بیشینیان این حرف گفته شد
نیاید زرد که گرم اول بخاطر
نباشی که تو دا ویلای برمن
که گرد در سر تابوت من جمع
ز تعداد القسمت تا تاسف
چو مجنون گوش بر حرف پدر کرد
خونین از ناله گرم پدر گشت

کنندم مشکلش آسان خداوند
چو گل جمعیت دل شد ز باد دم
نگو چون غنچه تصویر خفتم
جوانی داشت طاقت میکشیدم
ز امواج نسیم در شکستم
که از فردان شود خاکستر آتش
رسد گر فیض هم طاقت ندارم
که باید تا بلب در مرگ جانم
چو صبحم یک نفس جانب بر لب
اجل نزدیک و بنیم ترا دور
کسی کو بیالینم بیاید
بمرگم دوست خندد همچو دشمن
که مپسند آبرو باید ز فرزند
بحالم رحم باید خورد آخر
بگورستان بخشید جان من
که افروز در خاک ترحم شمع
که بیت گفت بیک یک با تلطف
ترحم و خشمش از دل بدر کرد
چو موم از تاب آتش گرم تر گشت

بهم نحو

بهم منحو هست ساز قطع و شنگ
بان مهر سپهر اوج اعزت
که هر یک بو گل فکرت بهار است
بجانم سوختن شمع نصیحت
اگر چون عنبر شد دود چراغست
چه منجوا هر زمن امید یاری
ز بس در تنگی هجر عشق بالکم
بصورت زنده ام اما بمعنی
ازین جان جز زبانم نیست منظور
چنان در ماتمت گردم جگر سوز
کسی کو دل بحال خود نسوزد
ز فیض لطف ای دیباچه قدر
وگرنه هرچه گویم ناصوابست
ندانم علم غیب و حال گیتی
فزاو گاه شدم بدر بلا لیست
وفا گوید جز او از هر چه مجلس
ز لطفی در دبستان محبت
نهادم حسن ... عشق نامم
بحکم مصلحت او واجب العرض

گریبان گیر شد عشق قوی چنگ
ز بیک صبحدم زد از صداقت
دلی بو بیش ز رسم روزگارست
که چون پروانه گردم گرم الفت
مزاج عشق را مور و مانع است
که عشقم کرد خاک راه خاری
کند که زنده گاهی هلاکم
ندارم قدرت چون مرده یعنی
چه دارد زنده که در مرده گور
که میسوزم بمرگ خود شب و روز
چراغ دیگری چون بر فروزید
نمیسازد زبانم بر سخن غدر
زبانم بر سخن ما ر عذاب است
مزاج مهر لیلی مهربان کیست
ز مهرش بر شوم تا سینه خالیست
نمیگنجد دو مهر اصلا بیک دل
چو گردیدم سبق خوان محبت
نمیدانم از بینا خود لکدام
رضا خاطرت جستن بود فرض

دل از عشق آشنای مصلحت نیست / که صد دل میکند خون دیدنیست
وداع اما آدم در ریاب در ریاب / ز داغ دوست مسموم ازیل چو سیلاب
دل از فرزند دیدم برد از امروز / بشام ماتم چون شمع میسوز
پدر چون دید کارش رفته از دست / چو تیر جسته نابید جانب شست
در آغوشش در آغوشش همچو هاله / چو مه تنگش گرفت و کرد ناله
روان شد در کنارش جست چالاک / خرام گرد باد همچو خاشاک
بهر گام از تره خون میچکاندند / سهام اشک گلگون میدواندند
جدا در میان فتاد ناچاره / ز گل بلبل گذشت و گل ز گلزار
زیانش گشت مجنون دل شکسته / پدر گردید تا غمخانه خسته
هجوم بیخ راه ضعف پیری / غم فرزند اندوه فقیری
مخالف کوسارش تنگ کرداند / بم زیر نفس آهنگ گرداند
قضا گوشش بزیر مالشی داد / که زیر چو تار سست افتاد
بسی روز زبون زار افتاد / ز قید زندگی گردید آزاد
کسی نامد بزیر طاق افلاک / گران جود هم عدم نگذشت چالاک
درین باغ هر که آمد شاد ناشاد / چو گل رفت از خزان مرگ برباد
برنگ غنچه گر خندان نشیند / بمرگش شبنم گریان نشیند
چو سنبل گر پریشان روزگارست / بیاد مرگ بر گورش نثارست
اگر آتش است دار در رفتنی پیش / اگر بادست هردم تازه از خویش
اگر آتش اگر کستر زند دست / اگر خاکست بر بادست ...

درین ماتم

و زین حرمان بهار رحلت آهنگ / ور آتش نعل دارد از شرر سنگ
زرنگ عبرت انگیزش عیان هست / که موجود آمد از همگی نشان هست
اگر ممکن رود بر چرخ والا / فنا پیوسته افتد چون مسیحا

شنیدن مجنون فوت پدر را

بیابان گرد صحرای محبت / پریشان گرد وادی محبت
ز طوف دامن پاک پدر گشت / بصحرا چون غبار رفته برگشت
ز هجر لیلی و حرمان آن پیر / از آن صحرا سراسر گشت دلگیر
بکوه نجد بی پروا عنان شد / برنگ باد همچو کف روان شد
در آن کهسار چون فرهاد بجید / بهر سنگی که سر زد زار نالید
نشست آخر بخون اشک گلرنگ / چو داغ لاله بر سینه سنگ
بر آن خارا غزل انشاد میکرد / دل چون سنگ لیلی یاد میکرد
بالم فرش سبز کوک آهو / بهم پیوسته چون مژگان ابرو
اگر باد مخالف می‌وزیدی / بگوشش بر بهوا در میپریدی
خس گل پیکه میلرزید از باد / گوزن گور میکندش ز بنیاد
اثر از عشق چون بیند محبت / شود خلق جهان رام الفت
بمهرش دشمن و دوست گرد و دشمن جان / بهم چون عنصر طبع انسان
ز بسکه خلق مجنون گرد تا شیر / خوش بند سینه گور از ناخن شیر
چنان بودند با مجنون بغربت / که گشته هر یو از بشارت
میان وحشیان آن خو گرفته / بداغ دل چو لاله رو شکفته

نشسته سبزه رو از اشک گلگون | چو زخم از سینه جا کی غرق در خون
که غافل شد بدید آهو شکاری | نمودش منظر از نزاری
بنفشه قامتی سر در گریبان | نظرگه نرگس جادوی جانان
قدش سرو و بغل چون تاج پر گل | ز موی سر بزیر چتر سنبل
بموج اشک پی بر وا نشسته | نظر بر دوست چشم از غیر بسته
بگردش تر دو گوی کو روا آهو | عیان زان چون توانا چار پهلو
بر او زد بانگ کای بی ننگ و ناموس | باین فرزندیت صد حیف افسوس
بمجنونی و دیو رویت از جهان رفت | ازین مهمان سرا چون نیکنامان رفت
نخواندی در دم مرگش چو قرآن | نمیکردی نجاتش چون دعاخوان
نکردی بستن از بهر کرا التفاتش | نگشتی شبنم باغ حیاتش
فزان مرگش اکنون بر سرش تافت | چو نسرینش بخاک تیره انداخت
نمیگیری خبر از خاکدانش | نمیکردی دو روزی پاسبانش
نخندیدی باد در زندگانی | نجاتش با اشک غم باری فشانی
ز حرفش منز مجنون تا خبر شد | چو دریا جوش زد یک چشم تر شد
با آه و ناله بی اختیاری | روان چون اشک شد از بیقراری
بسر چون اشک غلطان بر در پیش | نجاتش رو نهاد و رفت از خویش
بخود آمد بسر ناله گل کرد | بیاد ماتمش بی خواست چون کرد
بگرد تربتش از نم رادی | بماتم گرد رقص گرد بادی
بسر پاشید از دست اجل خاک | بجای جیب ماتم جگر زد چاک

رسید او فلک فریاد میکرد | پدر را چون یتیمان یاد میکرد
چنین میگفت از رنج جوانست | ندانستم دریغا احترامت
چه دانستم که هنگام کبیری | بسر افتد مرا روز صغیری
اگر مجنون اگر فرهاد بودم | بهر جا از دعایت شاد بودم
چو در دشت ارم لطفت نظر داشت | شب و روزم بمهر دیده گذر داشت
نگرد البته گر در قعر جاوید | ز لطف بحرهای منت نومید
سر عزت حافظ احوال من بود | که هر افتادنم برخاستن بود
فتد شبنم چو بر خاک گل خار | ز جا بردارد ش خورشید ناچار
نشست آخر به ورد دعا شد | بتقدیر خدا صبر آزما شد
دو سه روزی که بر خاک پدر بود | تنش آبادش جا دگر بود
ازان منزل چو کرد از بهر پای | هوا کوه نجدش برد از جای
بآن جانب بشان حال میگشت | گهی بر کوه گاه و دامن دشت
نمود آخر شبی ترک و دیدن | فراهم گشت چون می از رسیدن
نسیم نجد شد عطر مشامش | هما گرد مهتاب بن بامش
و نفسهای چو بلبل در قفس زد | پر افشانی هوس کرد نفس زد
طپیدن کرد چندانکه شد خون | برون راهی ندید از دام گردون
بدر رواند نظر بر آسمان کرد | تماشای براه کهکشان کرد
نگاهش گفت ای کج خلق غماز | دری از کهکشانت یا شود باز
که چون خفت شام نام سیدی | ز بخت تیره ام نیم روسفیدی

بجنبش زهره شد چون پرتو افکن   چراغ آرزو زان کرد روشن
بناله گفت ای مایه عیش   که داد هر از تو خوبان پایه عیش
دل چون بلبلم از غم برآرے   نسیم مژده ام زان گلشن آری
برآید مشتری از برج دیگر   ز نورش شش جهت شد سعد اکبر
بآن خیر السعادت عرض دل کرد   ز رشک تلخ سنگ خاره گل کرد
مرغ عرض سوالم را به پاین صاف   که از قاضی تمیز سید بانصاف
شراب عشق در پیمانه دارم   دریغا با لب جانانه دارم
کشیده شکل مسدس با مرادم   کند آن ساقی بی مهر نادم
ز حال دل نگاه یک جمله را گفت   رخ مقصود چون آینه ننهفت
نظر چون کرد استقلال شان نیست   خبر از حال استقبال شان نیست
گذارش رفت چندان از نه همت   که خاکش آب کرد پیدا از خجالت
پشیمانه عذارش توتیا کرد   بچشم عبرت دل آشنا کرده
دل چون کشته آتش مدبر باد   ز مخلوق چرا کس خواهد امداد
بصد درد ند همت گفت یا رب   برار صبح امیدم از این شب
پیامم مژده ساز و بهارم   کنند گل از نسیم غنچه خارم
تو حاجت روا و ماندگان را   تو از فضل خود کس بیکسان را
نخواهم حاجت از کس غیر مو   عنایت از تو لطف یاری تو
طلب از هر دری نبود مناسب   که باشد بنده را چون تو صاحب
بابد اکسم نبود دلیرے   عصای راه باشد دستگیری

تو کرد

تو کردی ذره را محو سراغش   از آن شد مهر سرگرم سراغش
و ز نیر عالم گلستان آفریدی   برنگ ز ریدن جان آفریدی
ز شبنم پاک شستی روی گلزار   بروشید امنوی بلبل زار
زبوی گل دماغش تازه کردی   در این گلشن بلند آوازه کردی
اگر کرد قفص اش در قفس تنگ   تسلی میدهد از لطف بعد رنگ   از م
نسیم صبحدم سازد سراغش   چراغ نور گل گیرد دماغش
رسانی فیض عامت با تامل   بر آن زندان سپید رخ حسن گل
مرا هم زند درد آشام کردی   چو گشتم مست مجنون نام کردی
ز جام وصل کردی فزی الخمارم   بمجوری سر آمد روزگارم
ز باغ وصل گل بوی کی نخسیدم   نسیم بوی پیغامی ندیدم
بوصلم وادی ادل آشنای   ننهادی داغم آتش داغ جدای
نهم بلبل که نشنا هم عنایت   بسازم با گل از بویش قناعت
بود آید بکام نامه دوست   بچشم خویش مالم نامه دوست
نگه بستند لطفش توتیای   کند روشن سواد آشنای
طلب کرد از خدای پاک چون من   که کردم عندلیب باغ مضمون
شود یعنی سواد دیده من   بخط نامه دلدار روشن
خیالش تا بهار رنگ و بو جست   صف مژگان بهم چون سبزه در بست
نگه از آشیان خویش رم زد   چو آگاهی بطوف دل قدم زد
چنین از دیده دل خواب بری   که مرغ از شاخ پر بیدی

گرفتی دانه گوهر بمنقار
بجو فغان لولوی تر گشت بیدار
مژه چون ظلمت شب شد فراهم
گل تعبیر خوابش زد چو بر سر
سیاهش نامه دستانه بر شاخ
بیا ساقی چو مخمور این جا دیده
کنم مست از نوید جام سرشار

نهادی بر سر آن سینه افگار
که باشد خفته را یکقطره بسیار
نگه از دود دیده صبح از شرق زد دم
قلم منقار معنی گفت کو هر
چنین تعبیر فرمود عشق گستاخ
نخشی گرهنیم مگذار نومید
که عاشق وصل خواهد نامهٔ یار

نامه نوشتن لیلی بجانب مجنون

درین باغ انتظار عشق پیشه
سحر زان خرمن گل در کنار است
سراز فراز است نرگس در گلستان
چو مجنون را بسودای یارش
دگمان مطلبش را گرم تر دید
نگاهش شد به انداز نظرگاه
در این اندیشه تا از گاه بهم زد
از آنگرد پریشان دید مجنون
نظر بر حال مجنون که از دور
نشسته در میان گرگ آهو
چنان از هیبتش در آزبن شد

نظر بازیست چون شبنم همیشه
که یک چشم سفید از انتظار است
که چشم انتظاری کرده سامانی
چراغ چار سو بود انتظارش
قماش آز روی وصل بر چید
خریدار غبار رهسر راه
غباری بر سر راه علم زد
سبک جولان سواری گشت پروین
که بر گردش کشیده صف ز کور
چو آنرا هر که دارد فوج هر سو
که از زور تکاور بر زمین شد

زمرکب

زمرکب پرشد استاد برجا
باستقبال او مجنون روان شد
مقابل گشت گفتش از کجایی
مگر داری گذر بر در کوی لیلی
گل راز از لبت چون غنچه کو بات
اگر داری سخن منهای مسطور
بکف مژده چاری کن زبان را
چنان نالید با سوز نفس زار
بپایش سود سر از روی انصاف
چنین گفت آفرین ای عاشق زار
کدام آشفته باید بوی یارش
بدآنرا که بپسند عشق قابل
اگر عاشق ز دل آیینه گیرد
سخن پیراشد گفتا که روزی
پری روی برده دیدم نشسته
لبش گز رشک بوسش لعل بیمار
عذاری را که بوی باد سیلی
گهر میریخت از دل میکشید آه
زخشم رگرد کلفت غوطه خورده

ز بیم تفرقه چون بید وانا
دوانرا منع کرد خون روان شد
که آید از تو بوی آشنائی
که سویت وحشتا جانمست مبلا
صد قیامت از رخت چون صبح پیداست
که منع هر ستم باشد بمحذور
که لطف آب دادن تشنگانرا
که چون نی ستیم شد سینه افگار
لب لعلش که آید کشته گشت حل حساب
که خویش معلوم کردی قاصد یار
از آنکس دیده باشد روی یارش
شود با گفت گو تحصیل حاصل
خیال عالمی در سینه گیرد
گذارم شد بکوی زهره سوزی
بجنبش هی چو غنچه دلشکسته
ز آسیب گزیدن گشته خونبار
ز آزار طپانچه گشته نیلی
گهی میزد نفس با ناله همراه
گلش از رنگ زعفر بوی برده

زبان نارگس دیدم ز افغان — بتار ناله چنین مضراب لرزان
شدم نزدیک گفتم ای فرشته — که این آتش شوقت برشته
که در حالت ز اشک فوج در فوج — پریشان چو زلفت میزند موج
همه وقت اشک از آب پای در گل — که شوید گرد غم از چهرهٔ دل
گریبان چاک گل با سبب نیست — کند گر قاصدی بویش عجب نیست
دل بیدرد را باکی ز غم نیست — به بیدردان شراب عیش کم نیست
نشان زوناله و زاشک آه بیدرد — ندارد شور آب از آهن سرد
ز بشکست ملال چون شد ناله از آه — اگر داری سخن کن قصه کوتاه
مژه مالیده سویم نظر کرد — ز شبنم برگ گل را تازه تر کرد
لبش شد غنچهٔ شبنم کند باز — ز دل چون گل نمودم بوی این راز
که بودم بیش ازین لیلی اکنون — شدم از هجر مجنون صد چو مجنون
چنانم از گرمی داغش بسوزم — که شب سوز دم خورشید روزم
ندانم کوه یا صحراست جایش — بلند پست نالم در هوایش
ندارم پای رفتاری که جویم — نه پروازی که زان آید بسویم
غریبم سویش راه تدبیر — که قید شوق بست از بند زنجیر
اگرم نیست زنجیری بپایم — ولی در تخته بند صد بلایم
حیا ناموس شرم جدا اقوام — بسم زنجیر زندانی غل و دام
ندیدی شد که از نام نشانش — زکس نشنیده باشم از زبانش
ندارم جز حرف رازی که جوید — بهاو از من زاد بانی بگوید

شویم آگاه از حال دل هم — بدرد یکدیگر گردیم محرم
شنیدم که جایش دیده باشی — رهش را از کسی پرسیده باشی
گر آگاهی از آن گمنام شیدا — کرم کن اندکی اظهار فرما
چو گشتم آگه از ما فی الضمیرش — ندیدم آب تیغ و پیر بشیرش
ز شفقت کرم دیدم چاکرش را — ز سودای تو سرگردان سرش را
نمودم آنچه معلوم از تو بودم — دگر او مرگ آیات فزودم
برگل فاش کردم درد و محنت — که شد پروانه سوز چراغ محنت
ز اشعار تو خواندم مصرع چند — سراپای وزنها دوش رشته افکند
ز جا رفت بخود آمد دوباره — چو از روزن شب آمد ستاره
بچشم روشنش شد و هر تاریک — به بیهوشی چو حیران گشت نزدیک
ز موج گریه طرح دیگر ریخت — ز خوناب جگر رنگی بر انگیخت
گرشتی از فلک رو رفو نگی — بخون آلوده کرد انگشت زنگی
بسویدا بگه کرد آب گل افروخت — ز داغ لاله برگ یاسمن سوخت
زبان زاگر او موم شد تقریر — سخن را داد از آواز تا تیر
ره غیرت اول از میان رفت — بزاری آمد آخر چنین گفت
که روزی گر کنی رجعت درین راه — ز حفهٔ این خانه ویران کن آگاه
به ایمان چو دل سازم سراواز — بچگاهم نظر یعنی که انداز
که تا بنویسم از جانسوز خویش — ز هجر آن شب هجران ز خویش
از آن باشد تسلی یابد اندک — که خط نصف ملاقات است بی شک

سخن کوتاه کرد از بیم شوهر | نگو کو در صدف شد همچو گوهر
گذارم شد بگلگشت دیروز | بر این رشک ارم ماه دلفروز
مرا تا دید پروانه شد ز خرگاه | بدستش نامه بر لب صد آه
پرند آسمانی بسته بر سر | لباس نیلگونی کرده در بر
سلام کرد آمد نامه‌ام داد | سفینه با دوات خامه‌ام داد
سخن چندان نگفت از بیم اغیار | امید بازگشتم کرد اظهار
بشارت ای رئیس کشور عشق | که کرده دلبرت را سر عشق
خوشا عاشق که از عشق خدا داد | به او شد جانش شیرین چو فرهاد
زهی معشوقه کز فیض جنونش | بهر حسنی شود عاشق برویش
ز وصف عشق چون بر لب لب را | بدست آورد قانون ادب را
بصد اعزاز ظاهر کرد نامه | چو نقد فضل از ظرف عمامه
از و مجنون گرفت و رفت از هوش | چو مخموری که سازد شیشه نوش
بخاک افتاد چون بسمل طپان شد | براه بیخودی مطلق عنان شد
بجانش تیغ میزد از دو پهلو | ز یکسو زندگی مرگ از دگر سو
بصد محنت رسیدش هوشیاری | بخود آمد بهوش استواری
نهاد اول بچشم آنگه دعا کرد | سر مکتوب را چون غنچه وا کرد
برنگ گل نمودش زانکه نوشته | ثنای خالق انس و فرشته
تامل کرد دید آن دل شکسته | به آب زر قلم این نقش بسته
که اول ثنای خالق قادر زود | که پیش از حمد حمد عشق را کرد

سپاس بی‌قیاس آنرا سزاوار | که گل از خار کرد و مرغ گل زار
بمهر ذره را با او سر ساخت | پریشان وضع کرد و دربدر ساخت
اگر در کوهسار و گر بصحراست | بلند و پست سرگرم تماشاست
تو هم ای مو بمو در ریشه رشته | ترا هم عشق صحرا گرد گشته
نظر کن دانه‌ای ریگ روان را | تماشا ساز تخم رفته کان را
غرض گرد غبار این بیابان | بسی از چمن توسن کرده جولان
از این دشت هوا گیر هوس خیز | چه رفتند چون مرغ جلوریز
هر آن گردی که بینی پا سوی منیت | که خاک رفته کان بدرد سرنیست
زمین دشت است کشتش آدمی زاد | نخواهش خوشه سر داده برباد
که چون تخم از زمین بیرون کشد سر | کنند هر دانه‌اش را باد دیگر
از این کشت روش تا قیامت | که بعد از مرگ هم بود اقامت
از این گرد فنایم گشت تعیین | بود عالم مقیم خانه ز پیشین
دو سه روزی چو تخم کشت دهقان | بروش وقت باید کرد جولان
که آخر جمله بر باد فنایم | اگر در خاک گر سر در هوایم
مکن چندانکه دل از مرگ پدر ریش | که مردن آدمی را هست در پیش
پدر فرزند و اولاد تناسل | همه برباد خواهد رفت چون گل
چه یار سر برا گر رفته باشد | مرا گو یا که از سر رفته باشد
ز روی نسبت مهر و محبت | بگو آید بیار آن سو رحمت
ترا هر غم که در دل میزند نیش | مرا هم خار خارش میکند ریش

گرت در استخوان تب لرزه ریزد	چو نی از بند بندم ناله خیزد
بپایت گر خلد خاری بیابان	ز چشم آید مرا خون از رگ جان
کند شور جنونت بسکه تجدید (شور)	به ناخن میزند ناخن مه عید
ترا با من گل داغ جنون است	مرا هم بی تو دل چون غنچه خون است
شنیده ام که با من چیست کارت	کجا دارم قرار کیست یارت
شنوده ام که حالت چیست با من	که دور از آب ماهی راست مردن
ندانم که چه دانم اینقدر لیک	که عاشق راست یکسان دور و نزدیک
میان عاشق و معشوق صادق	تمیز قرب و بعد نیست لایق
تو بی پیوسته گر دارم جدایی	اگر بیگانه ام دیر آشنایی
وفا و مهر در دلها چو پیوست	فراق و وصل میمانند یکدست
به این حرف از تو ام کی التفات است (انفعالست)	گواه دعوییم ایام وصلت
که خلوت بود حاصل وصل موجود	همایون وقت طالع نیز مسعود
چو گل با دامن پاکت رسیدم	نقاب شرم را چون غنچه چیدم
چو پیراهن گرفتم در برت تنگ	شدم چون پرده تصویر یکرنگ
زبان عشق نکهت الفت ندیدم	بکام دل گل مطلب بچیدم
زدی دست زدی بر سینه تخت	نشاندی خویش را بر خاک گلریخت
زبانها از حجاب کردم بصد رنگ	رسان خواهشم رفتی چرا آهنگ
دگر عرض بکار خویش بردم	به دستور که سوی خویش بردم
چو نی با پرده در گفتار گشتم	سراپا یک لب اظهار گشتم

که خلوت جای فرصت مهیا	نمیزیبد چرا اکنون نشست
نه‌ای چون تشنه آب حیاتم	نمیگیری حلاوت از نباتم
کدام عاشق به پیمان دیده اینجا	که معشوقش چو در آیینه تمثال
در آید با تر و دور از بساطش	دمد از صبح شام غم صبح نشاطش
دهد از دست دور شادمانی	رم برقست وقت کامرانی
نگاه کن وقت از کف داده کفت نیست	غنیمت دار فرصت اگه مفت است
بقتل عیش فرصت خون بها نیست	نماز عید را رسم قضا نیست
چه میخواهی دگر مطلب چه داری	که وقت عیش ضایع میگذاری
چه کارت گشته مانع ای نکوکار	مگر داری حذر از قهر قهار
سپردم جا بخود را در برت پاک	مکن استادگی برخیز چالاک
نگردی سر برون از جیب عصمت	ز نیشم دور تر رفتی بشدت
گشودی غنچه لب در جوابم	چو بلبل از گل یادت خرابم
مرا مهجور شمار از وصالت	که هر شب عیش دارم با خیالت
همان لیلی که من مجنون اویم	بود پیوسته جان و دل روبرویم
چو دل از صورت تکرار کاهم	ز لفظت معنی بیگانه خواهم
ز غلط کام جو نیست پاکم	هلاک عشق پاک جنس پاکم
به احوالت نه بس آگاه گشتم	مبدل بهر آنچه جز مهرت گذشتم
به آن عهدی که بستم با تو استم	شکستش برنیاید ز دستم
طلسم غنچه تصویر باد است	شکفتن بتوام تا دهر باد است

مقدر گشته بود با بت دیگر — رگ کوهر خورد مشعب ز نشتر
به دست غیر اگر افتاده باشم — چو صبح از غیر مهرت ساده باشم
ندارم بی تو شام عیش مشرب — برآرم یک نفس در آخر شب
میان روز و شب ای جان آگاه — ندارم بی تو غیر از یک نفس آه
که آنهم میکنم صرف هوایت — عرق گل کرده ریزم تا بپایت
چگویم از شب و روزی که دارم — شکسته داغ دلسوزی که دارم
به هر رنگی که خود را دیده باشی — مرا هم همچنان فهمیده باشی
به هر حرفی که نامی برد مجنون — بسر میریخت خاک از مژه خون
به هر سطری که دل می بست مجنون — به اندازش سخن میشد جگر خون
ز خود میرفت می آمد بخود باز — به تیر ناله پر میداد آواز
رسید آخر بکنه نامه کم کم — به آه ناله اشک و ماتم
بمهرش بوسه داد و رفت از دست — چو مخموری که گردد از قدح مست
بوجدش بجز دل چو الفت — بگردن بست طومار محبت
ز انگشت دهان چشم حیران — رقم زد یاس اسباب قلمدان
شد آگه قاصد از رمز تاسف — نمودش جمله حاضر بی توقف
بیا مطرب که آمد مژده یار — بزن ناخن که نالم زار چون تار
که چون نور حسن را آورد باد — ونسته مرغ گل بمکتوب فریاد

نامه نوشتن مجنون در جواب مکتوب لیلی

درین وادی که راه آشناییست — غبارش در هوای رهنماییست

الکر

اگر گردی پر بال فشاند — پیام آشنا بهار رساند
نسیمی گر زند بوی شگفتن — کند دیوانه اش را گل بدامن
درین دوری ضعیفی تا کشد آه — همان کم کرده را باز آشود راه
کف خاکی اگر گرد هوا گیر — کند دیوانه یاد از عرض تحریر
اگر ریگ روان لغزد از جای — به عرض خط چو کلک آمد جبین سای
ز قاصد تا ز راهی دوره کرد — قلم برداشت مجنون ناله سر کرد
دوات عنبرین تا قلم زد — بنام خالق اشیا رقم زد
چو خامه با الف تشبیه دارد — شبیه از این جهت بالا گذارد
به تخت تخته را این بالانشین است — که اول حرف نام او همین است
نکرد آخر بجز تقصیر اهمال — زبانم در کام شد در خامه چون نال
دعای جان لیلی کرد دیگر — به آن رنگی که کلکش گشت اخضر
سپندی بر گزند آرزو کرد — دعای بر قد بالای او که
زبان خامه را گرداند دیگر — چو طوطی بست راه لب ز شکر
ز تلخیهای شام غم رقم کرد — ز صبح انتظاری نیز دم زد
چنین گفت این مجنون فدایت — سرم با و البقرا که هوایت
حیاتم خلد در تب سوختم زار — فغانم از هجر آه از یاد دلدار
چنانم از آتش هجران کبابم — که دریا خشک گردد گر در آیم
برنگ انتظارت دیده افسرد — که چشم داد خشکی از گهر برد
غلط گفتم چه دارد وصل هجران — بر خساری که خوانم مصحف جان

به بیدارت که دوری از منت نیست | به آن رنگی که در پیراهنت نیست
ز بختت که هم نزدیک دورم | همان آینه پرداز حضورم
نگارم از تو خالی یکنفس نیست | شکارم دام الفت را قفس نیست
بود حسن ترا عشق کمندار | رها نبود گرفتار گرفتار
بهر رنگی که شوقم میزند جوش | ترا پیراهنی بینم ز آغوش
اگر در کوه و دریا مو بمو مست | گل دامانم یادت در کفم هست
اگر گریم ز تب غیر از رشک | نمای رویم از آینهٔ اشک
سلامت گر کند این سلامت | جوابش میرسد بر من سلامت
با عزارش اگر قامت کنی راست | قیامت جلوه ات در دیدهٔ ماست
اگر چشمت غلط انداز گردد | نگاهت سوی از ره باز گردد
کمند جذبهٔ الفت رساتر | کند ناآشنا را آشناتر
چراغ مهر اگر پرتو زند بیش | کند بیگانه را پروانهٔ خویش
بهر رنگی که مهجور دلت خوش | مکن لیک این تمنایم فراموش
شوم هم خلوت اغیار زنهار | که میرم زار از رشک شوخ خوار
کمال حسن را عشق است معراج | زوالم را کمالت هست محتاج
بهار حسن عشق از یک لب جوست | ترا رنگ گل آشفتن مرا بوست
ترا چون غنچه خوش جمعیت دل | مرا چون گل گریبان چاک حاصل
گل رعنا و زیبا را بیاد آر | خزانم من ترا سازد سبکبار
بگوشم این سخن خوش یادگار است | خزان لاله نقصان بهار است

مرا چندانکه

مرا چندانکه رسوائی ببالد | ترا صد چند رعنائی ببالد
تو بی خورشید تابانی ای ستمگر | نمیدانم ترا چون ذره پرور
چه حیرانم که با این ذوفنونی | به پیغامی نمیپرسی که چونی
اگر امروز پرسیدی ز حالم | نگردد چاره درد سوالم
ازین مطلب چه حسن کیشم مپندار | که عاشق را بود امید بسیار
اگر کوی رجا هم با هوس نیست | ره مطلب همین با خار و خس نیست
گذشتم زین طلب چون برق بی باک | بآه آتشینش سوختم پاک
ننالم دیگر از هجر و وصالت | نخواهم همچو دل غیر از خیالت
دعایت میکنم از دل شب و روز | که باشی چون مه مهر عالم افروز
الهی ماه حسنت خوبتر باد | جوان بختت همچو خورشید سحر باد
گلت در نوبهار زندگانی | چو باغ خلد بیند بی خزانی
مبادا گلرخان ای سرو قامت | نگیرد دامنت خار ملامت
مرا مرغ اجل هر که زند چنگ | شود هر عضو عضوم توتیا رنگ
گل داغ تو از خاکم زند سر | برنگ لاله تا هنگام محشر
چو آغاز کتابت یافت انجام | به تجدیدش که تا بر بندد احرام
کشید آهی بتجدیدش بنامه | ز موی استخوانم چون نال خامه
سپرد از جان کتابت را بقاصد | دگر گردید باد عرض مقاصد
گرفت چست چابک گشت چون باد | ز پا برداشت مجنون آه و فریاد
بیا ساقی کیم مخمور جامی | بهر میفروشش از من سلامی

که عاشق چون نیابد ره بمحبوب   تسلی میدهد دل را بمکتوب

رسیدن نامه مجنون بلیلی و خاطر مجنون و طلبیدن جامه ازش

زبان طوطی شیرین کلامی   بکلک شکر ریز نظامی
چنین بربست نظم این فسانه   که قاصد شد از انجا چون روانه
فرس را تیز کرد و او بتیز   رسید آخر بر ان ماه دلاویز
نشسته بود لیلی با دل ریش   براه انتظاران وفاکیش
که غافل از هوا این شد دگرگون   دماغش گرم گشت از یاد مجنون
دلش میزد چنین فال تمنا   که خواهد شد سوار رفته پیدا
درین اندیشه تا مژگان بهم زد   غبار رفته بر گشتش علم زد
رسید او لب باظهار بگشاد   نیاز آن ستمکش کرد بنیاد
چو عرض حال او بگذاشت محجوب   برون از جیب کرد و داد مکتوب
سر مکتوب لیلی چون بکشود   تمام دفترش خواند اشک آلود
ز خطش کرد حل دیده معلوم   گداز دل شدش ز نقطه مفهوم
ز لفظش معنی آشفتگی دید   ز مضمونش دل خون گشته فهمید
نقاط چون کرد بر خط غبارش   از ان دریافت طرز روزگارش
نمودش مصرع مضمون نهفته   گل داغ ز سنبلهای شکفته
ز مد با انتخاب سینه سوزش   گرفتش چشم حیران صد هزارش
بصورت خواند اگر سطر روانش   بمعنی یافت رنگ جاودانش
ز نثرش نقطه های قطع الفت   نمود از سینه صد داغ حسرت

زدا زبس السطور مطلعش سر   دل چاک چو صبحی مهر در بر
ز مضمون رباعی گشت پیدا   که دارد چار سو بازار سودا
ز هر بند مخمس کرد حاصل   غمش پیچیده پا و روان دل
شنیدم کاندر ان دم حال مجنون   براهش داشت رو در کوه هامون
بنوع آدمی اصلا نبود   مروت هست لازم بر جگر بند
بدستور ستور باد او کرد   بیابان گرد گشت جفت جو کرد
بکنج کوهسارش یافت چاشت   بکوه صبر دستی بر کمر داشت
حصارش گشته چندی از سباعی   وفا امن است هم در بی وقوفی
ولیکن از هراسش گشت معذور   به اعلامش نه آورد او از دور
جوابش داد گفتا چیست نامت   که آمد آدمیت از سلامت
فغان بر داشت گفت ای بندعهد بیهوش   مگر خالو که خود کردی فراموش
ز بس خونین دلم دریا ورست   بود عمری که دارم جستجویت
دو ابرا کرد ازپیش بدی دور   بوصلش یافت ره آن هجر مهجور
نهاد از دوش او ال آن جگر خون   لباس تازه در پیش مجنون
دگر از کلچه اقسام حلوا   مهیا کرد داد آنکه دل آسا
ملاسا
سرشک افشاند گفت این جامه ارشت   بپا چون ناتوانی در برت چیست
مزارع گیج نهرای نور دیده   چو تسبیحش رشته گشته پاک چیده
دو رنگی بسکه بنوذیت عاشق   ملون را ندیدم با تو لایق
بامر خیر استادن وبال است   ازین رشت پوشیدن حلال است

تماشا کرد ای منبع جود | تن زارم ز پوشش نیست خشنود
لباسش کو نگردد ستر محشر | بود پوشیدن و دیدن برابر
بود گر ستر عورت مطلب اینجا | بسم لیف و رخت کوه صحرا
بصد تکلیف و ر بر کرد ناچار | گل عریانی تنی شد غنچه در خار
سر خوانش باز کرد مانده در پیش | که تا گردد نصیب آن جگرریش
نشد سعیش قبول آن برشته | که بودش خور دیانان نوشته
ز ترک لقمه نرمی دیده چند انس | کم خستگی گلویش آب حیوان
بحکم ناتوانی گفت معذور | بتحلیل غذایم نیست مقدور
بشفقت گفت خالو سینه سست | که آخر آدمی را خوردنی هست
نمیدانم حیاتت را سبب چیست | که بی خوردن کدامین آدمی زیست
برو گفت ای عزیز نیک مقدار | بس از ماهی ترا شم ضمغ از خار
کم آب از مکیدن اندک اندک | که ماند در گلویم ورنه بشک
چو یاد آیم آید بعد سالی | شوم سیراب از شیر غزالی
ولی گاهی که جانم دم شمارد | دم عیسی نسیم ... آرد
که بوی زلف لیلی میرساند | دماغم را تسلی میرساند
از آن بوی بهارم دل زند جوش | شراین وا کند در عضوم آغوش
دلم آید بحال باز گوید | همانم حال عشق خویش گوید
نمیدانم جز این جان جهان چیست | حیات خضر عمر جاودان چیست
ز سوز ناله آن بلبل مست | دل سامع چو بوی گل شد از دست

بآن غمخوار مجنون گفت کو کرد | ز حال مادر خود جستجو کرد
نمودش همچو نی نالد ز هر بند | ز مرگ شوهر و هجران فرزند
ضعیفی کرده چندانش ز پرتوش | که میجنبد نگه از سایه پیشش
ز دردت روز و شب فریاد دارد | اگر دارد همین در یاد دارد
گرفته تنگ بر آنجا نفسش | که عمری شد که بر لب مانده جانش
کس از جان کاهشش و یارم گوید | نمی‌باید اجل چندانکه جوید
بنو عرض آن خونین جگر کرد | که مجنون گشت چون دل یک گره گرد — در
دو سه روزی بهم همراز بودند | گهی گریان که هم آواز بودند
بروز چارمین زان همدم دشت | اجازت یافت از مجنون و برگشت
رسید و رفت پیش آن جگرخون | سلام بنده گفتش ز مجنون
چو بشنید این ترنم آن جفاکیش | برنگ ناله خود رفت از خویش
دگر گفتا بیا زاد سفر گیر | بیابان گرد شو راه پسر گیر
که آن بی پا و سر در غیب حاضر | غم پابوسیت دارد بخاطر
سلم عامری خالوی مجنون | در آمد پیش پیش آن جگرخون
چو دید از دور حال زار فرزند | گریبان پاره کرد و سینه را کند
شنید آواز مادر آن مشوش | سبک برجست چون سیماب از آتش
بپایش سر نهاد و گفت افسوس | ز غفلت شد مرا تأخیر پابوس
بگردش مادر خونین جگر گشت | رخش بوسید از خود بیخبر گشت
بهوش آمد چو دید آن دلشکسته | برویش گرد چون هامون نشسته

سراپایش ز سنگ کودکان ریش / بهر عضوش ز نوک خار صد نیش
بآب دیده اشک شست از چهره اش گرد / ز رخسارش بشست کافور از دم سرد
ز پایش کرد چندان خار بیرون / که هر سو موج زن شد سیل از خون
بشفقت بسکه مالیدش سراپا / ز نرمی چون سمین شد توانا
ز رویش کرد غم از آستین رفت / بزاری در نصیحت آمد و گفت
بیا ای نور چشم آرزویم / چو دُر در گوش کن حرفی که گویم
ازین بیهوده گردی روی گردان / بیا زین وطن شو چون دل جانان
زهی عمران ستان بجانه عیش / غم آباد حرا مکن خانهٔ عیش
بهار زنده گی حرم کمین است / گل فرصت بچیدن آفرین است
ز بس مشفق نصیحت کرد افزون / زبانش چون قلم مو کرد بیرون
بلوح خاطرش نقشی نشد راست / بیکبا چون قلم از جای برخاست
بپا استاد دست آورد الف لام / که با تیغ جنین بر لوح ایام
قضا بنوشته است منفک محال است / تو کرد اری جدل محض خیال است
چنین گفت و زمین بوسید برگشت / ز روی حاضران چون باد بگذشت
چو نومید از اجی گشت مادر / بسینه سنگ کوبان خاک بر سر
بصد محنت سوی جانان سرا رفت / به اندک وقت ازین دار فنا رفت
ز بهر دیدن آن سینه افگار / سلیم عامری آمد دگر بار
چو فارغ شد ز رسم پرسش حال / نکرد از سوز دل یک لحظه اهمال
کنار آستین از اشک تر کرد / ز مرگ مادر زارش خبر کرد

چنین

چنین گفتش که ای آفت رسیده / که مادر چون پدر رویت ندیده
ازینجا چون فسانه رفتش بپایان / براهت شیر او در پای خون بار
بآه ناله مجنون گشت راهی / بسیل اشک چون کشتی تباهی
گریبان پاره کرد سینه را خست / کف افسوس مالید پشت از دست
از انجا تا کجا آن گذشته / برنشان ترز گرد راه گشته
بقانونه نوا و ناله سر کرد / که گوشش قوم را سوزش خبر کرد
که از مرگ مادر یاد میکرد / گه از بابا و پدر فریاد میکرد
بخاک هر دو میمالید رخسار / بخود میگفت ای محروم دیدار
دریغا چون پدر مادر زنده بودی / ز گلزار اجل برگی نچیدی
بگردش جمع گردیدند یاران / بفرقش ریختند از گریه باران
گرفتند هر یک از دادار لاتا / نمودندش بهر راه مواسا
باو گفتند کای محنت کشیده / خیالی حاصل عمرت رسیده
غنیمت دار دمست تا نفس هست / که ماید باز تیر رفته از شصت
بیاران وطن بودن بجنبت / بود خوشتر ز صد سال عیش غربت
در او ز خانهٔ اجداد و آبا / بی آبادیش معمار فرما
براینها خنده کرد و گفت مجنون / من آبادی ویرانه ها مول
دگر دوستان کرد روان گشت / ز اندازه چون برق بگذشت
بیا ساقی که صبح نوبهار است / جهان از لاله خرم کا عذار است
بده جام شراب غارت هوشش / که چون مجنون کنم خود را فراموش

رفتن لیلی بکوه نجد برسم باد روان بالداران عرب و مجنون جگرخون دو جا شدن بتقریب مکاره شتماه بیکجا بودن آن بیچاره

فسون باد نوروزی صریح بهت   که بر احیای موتی چون مسیح هست
بباران کرد گنبد سیل تنزل   برون از خاک سازد سنبل گل
بهار آمد که رنگ بو برانگیخت   زمرد حل نمود و در چمن ریخت
ز جوش لاله گل کوه و صحرا   بدخشان یمن را دید یک جا
چمن را آب رنگی داده چندان   که بلبل شد بغبطه ناله حیران
بهامون دیده مجنون آب رنگی   که از پامالی گل داشت ننگی
در آن موسم که عالم چون ارم بود   تماشا منت فرصت مغتنم بود
بود در روز هر مشهور این فشا   که لیلی دید دل تنگی خانه
بصحرا گشت عازم از قبیله   برسم بالداران جمیله
لباس تازه پوشید چون گل   که از بوی خوش حیران گشت بلبل
ز بس با فندامش هنگام رشته   بموج آب عطر گل سرشته
در گوشید جنس زر ستاره   ببازو بست شکل ماه پاره
پرندها هستا با برسر انداخت   نه خورشید را با هم در انداخت
جمانلهای یاقوت مکلل   ز زنجیر طلا هر مو مسلسل
کشید از گریبان تا بر و دوشش   چو شبنم داده در زیب گل گوشش
برخ افشاند زلف دسته دسته   رو برگ گل سنبل شکسته
نزد با دجمه خال از هوس دست   که حسن پاک را مشاطه عاریست

باین خوبی زجا شد

باین خوبی زجا شد قامت آرا   قیامت فتنه گردید برپا ها
غلامان خواجگان خورد و پرور   تنانده نافه را همچو زر
بافسر مکلل با جواهر   ز هر جانب نگردند حاضر
تن و مندیل که چون تازه بلبلسار   غبار انبار شد پاش شود غبار
بصحرا چون کنند سیاک گردی   زمین سازند بگردون همنبردی
اگر میکرد سیل تیز گشتی   بیک گام از دو عالم میگذشتی
زمستی سر اگر میکرد بالا   بلب کف منمود شوق چون ثریا
چو ابر جو چو راکشد سر   دو کوهانش نماید چون دو پیکر
ملایم خود دلی چند انکه درحال   چو آسیا سوی گردانندش اطفال
زد اول بر زمین زانوی تعظیم   دگر خود را برانش کرد تسلیم
سفر کرد نشین محمل نشین شد   چو خال لعل خوبان دلنشین شد
چو درگاه شاه محمل درآمد   ز جستن خون چو شک از دل برآمد
زبس ز آن آب حسرت خورد هردم   گره رود در گلوی غنچه شبنم
چو شد محمل از آن آیینه سیما   بری زد شیشه ای رسنگ خارا
زبس که از مهوشی زیب تر و بر   فلک در چاه شام انداخت خورشید
صدف می دید آن در در میانش   که چون آب رفتی از دهانش
درو چون دید فانوس آن جمیله   دلش شد شمع حسرت را فتیله
حباب از نشئه اش بالید چندان   که از جام نگونش ریخت عمان
مهار ناقه را کردند تا راست   زمین بندگی بوسید برخواست

کنیز انیکه زرین پوش بودند   بگردش حلقه یک آغوش بودند
میان شعله چو اله میرفت   چو سها در رکاب هاله میرفت
بدرد و داغ مجنون آن دلافروز   پریشان بود و سرگردان و دلسوز
چنین میرفت همراه کنیزان   بران جرگه که بودش گوسفندان
بنقد داغ دل میرفت چون ماه   که قوری شد باو چون انجم همراه
در آن فرصت بیابان گرد شیدا   ز سوی لیلی گویان گشت پیدا
زیکسو گردباد کوه و دشت   بگرد خویش لیلی گفته میگشت
ز بس گرم جنون میتاخت هر سو   زمین از زه تهی میکرد پهلو
ز شورش کرده صحرا کوه مسکن   که دیده روی در معنی خزیدن
چو آن مجمع بچشمش شد نمایان   دماغش تازه شد از بوی جانان
ز بوی وصل لیلی تازه تر شد   شکیبائی ز عیشش بال و پر شد
بیکدم کرده آخر قصد دل   چو گرد افتاد در دنبال محمل
ز آه و ناله گوش خلق کر کرد   پریشان حالی خود فاشتر کرد
بحالش دیده لیلی ناله میکرد   ز شبنم برگ گل را لاله میکرد
بهمراهان چنین میکرد اظهار   که این دیوانه رسوا کردم آخر
خدایا کم کنی دو را این علامت   که گردیده منم پاک از ملامت
چنین میگفت بر سر مشت میداد   بگوشش گاه زد گه پشت میداد
چو میکرد اندرد میدید مجنون   ببیل شکل نشست از خشم پر خون
فغان میکرد و میزد دست بر سر   ز سیلی کرد رخ با ل کبوتر

ارولیش

ز رونیش تنگ مرغ نامه بر گشت   ز بخت کار او یعنی خبر گشت
که میکرد ید بمن گوید بهر دم   خدا خواهد که سازد این دیوانه را کم
جنونش تاخت زین بو گل براز   بپای ناقه سر زد شد افراز
چو پروانش سر شوریده پر سود   بگردش مرغ زد چون شعله پر دود (ز شعله جمره)
برنگ گشت گرد ناقه دوست   که محمل مغز مجنون گشت پوست
اگر پروانه بیند شمع محبوس   چه حیرت گر نه گردد گرد فانوس
گهی گرد مهار ناقه سا بست   گهی در دامن محمل زدی دست
بمنعش هر کسی آمد بشدت   نشد مجنون بلا دور از سیاست
یکی ملکاره زان نازنینان   که مشکلهای دیرینش مع آسان
درون محمل لیلی در آمد   نه پیشش یکدم استاده بر آمد
روان در دامن آن رند زو چنگ   بر آن گرد اندر آمد چون گردش زنگ
باو آهسته گفت ای رند مدهوش   بجام دوست دارم گوش کن گوش
بود عمری که با هم راز داریم   بداغ یکدگر مرهم گذاریم
تو خود دیدی که ما آییم ز سویش   ز من معلوم خواهی کرد نویش
سلامت داد و حالت جست این گفت   غنیمت دان که فرصت میرسد مفت
در این ره باش لطفی پای برجا   که دارم با تو گفتی خانه تنها
دو سه روزی درین صحرا بیغم   چراغ یکدگر گردیم همدم
کنون باید عنان دل نگهداشت   بجای نقش پا چشم براه داشت
ازین پیغام خورشید محو حیران   که نقشش نیز در مژگان بمان

بیا انجا که ره گم کرد هنرمند — اگر دریا بود خواهد شدن نم
ببند بر رخش اگر گوشد هنرور — نمکین میشود سیما چون زر
بعالم این سخن در خلق عام است — ولیکن خارج از سلک نظام است
بیا ساقی یکی دور قدح دیر — بگشتن گه کند خورشید تاخیر
بگردش آر جام باده ناب — که فرصت را ثباتی نیست شبتاب
هوای انجمن کان کرم مهر دست — که هر سبزست رخش گاه زردست
در ایامی که دورش ماه سال است — در آن یکروز شب را اعتدال است
کز آنهم در خزان نوبهار است — که هر گل گاه گاهی بر کبار است
بهر فصلی اثر دارد بر نگی — بشب نزدیک میتران درنگی
ز سرما روی صحرا گشت چون زرد — هوای خانه لیلی هوس کرد
چو سبزه گل کم شد از دشت — بسوی خانه چون خورشید میگشت
شبی در راه خفت صبح برخواست — بنود آن کوه پیکر را بره راست
براه رفته خود داشت سرعت — که غمگین نه از صحراست خلوت
چنین میگفت لیلی با کنیزان — نمیدانم کدام است آن بیابان
که آن دیوانه غافل گشت حاضر — مرا کردید چو خود آشفته خاطر
یکی میگفت بگذشتیم از آنجا — یکی نزدیک دیگر دور گفتا
در اندازه محمل بودند با هم — سوادی در نظرها شد مجسم
نظرها بر یکی بینی هر قدر کرد — باشخاص جهان نسبت بجا دار
تامل چون شد از یکی نکردند — زیک داغ صورت نخران ماند

زدودر

ز دور چون به نزدیکی رسیدند — بچشم امتیازش نیک دیدند
نمودی چوب خشکی شکل آدم — بفرقش بسته مرغ آشیان هم
ز محمل دید لیلی تا برویش — ز دوری ناقه زیر آمد بویش
تماشا کرد آن حیران خود را — همان مجنون سرگردان خود را
شده در خارخار آتش گرد دوشش — برنگ سبزه نورسته خس پوشش
زبان پنجه‌ها یا پای آن مست — ومیده خار خس تا سینه بگذشت
تنش از نازکی مانند قلم بی — ضعیف از لاغری خشک چوبی نی زرد
نگاهش محو حیران در تحیر — که ناپیدا تر از هم چون عناصر
بفرقش بسته مرغ آشیانه — به از داغ سودایش نشانه
باین هیئت چو شد منظور لیلی — ز جا رفتی بموج اشک سیلی
گرفت از جا که زد در بر گرفتش — نشد آگاه از خود در گرفتش
بمسکو دید و رسته رام آغوشش — شد چون طفل اشک از دام آغوش
دوری آمد که افتاد پس دوشش — چو مجنون بود لیلی نیز مدهوش
تنش زار از شکر روی ناتوانی — گرفت از پیکر لیلی کرانی
کجی کرد قامت موزون علم گشت — خس از موی میانش موزخم گشته شد
ز سست طالعی قدم بود در آن راه — وفا را نشستم گرد آگاه
ز کعب تا بجام جز آنرا انگند — خسی شاخ سنبل دیده بودند
بگیرون دید بعضی سنبلش را — بجز خشک تر زنگ گلش را
تنی زاری که بود از کاستن قیر — چو مو فتاده است در کاسه شیر

زبسکه داده جانش تنگی دل | پری در شیشه گویا منزل
گرفته الحیاة آن شکل شیرین آغوش | که از نایابی جا رفته است از هوش
شده در شیشه آن سیم اندام | برنگ زر نهان در نقره خام
حجاب حسن شرم عشق زد جوش | بخود از بید لیلی وا شد آغوش
فرو شد بر زمین چون شیشه افتاد | برآمد از کنیزان آه و فریاد
زبس گشتند جمع اهل اماکین | بآن نه چون بنات النعش پروین
چو دیدند آن کنیزان مردمان را | دوان رفتند و آن ناتوان غذا
باها ها میکنند مو ... | نباخن سنجر اشنیدند ...
سپید شد نالیدند گفتند | ندیدن آن گوهر تمیز سفتند
که زین تصویر چوبین شکل آدم | تا که ناگه قد افراخت از رم
زبالا بر زمین لیلی در افتاد | نمیدانم مرو است گوست بادیار
بروی شیشه آشنایان ناله کردند | بآن نه خویشتن را ناله کردند
یکی برداشت از خاکش درآغوش | تامل کرد و دید شکل قصه از هوش
بروشش و کلاهش با و فرمود | کنایه تا کریمان چاک نبود
نظر سوی کنیزان کرده گفت | چرا طاق کریمان گشته است جفت
چنین گفتند هنگامی که غلطید | سبوی چوب مخمل بند گردید
از آن چون پرده ناموس شد چاک | وزان جا بر زمین افتاد چالاک
در آن هنگامه غوغای مردم | چو لیلی را گشت چشمش آب بسم
شکست آلوده چشم کرد اند | بپای آشنایان گوهر افشاند

چو این ماتم

چو این ماتم بدان درگشت تبدیل | بر آن صورت همه کردند تعجیل ۱۲
نهفت از نهان چون در که دید | تمیز نظر منظور گردید
حود دشمنند گردند حمله فریاد | که چوب خشکی بوده است آدمیزاد
در آن مجموعه خوبانیکه بودند | بحال او لب تحسین گشودند
یکی در خاک پیش روی میسود | دگر میکرد از آن داغش نمک سود
یکی بوسیده چون عطرش ببر کرد | دگر بوسیده کحل بصر کرد
ازین صبح آذر بنای گلستان | چو بوی گل دماغش شد پریشان
از آن خاشاک خس بخشید برجست | چو آن مرغی که یابد از قفس دست
ره صحرا گرفت و رفت چون برق | نکرد از گرم تازی خار گل فرق
همه حیران آن دیوانه گشتند | بیکدیگر لب افسانه گشتند
نمیدانم که چندی رفته از هوش | که خارش بد در شش دشته تا دوش
مگر ضبط نفس کردست ... چند | که زاغان بر سر او خانه کردند
بحالش گریه‌ها کردند چندان | که صحرا گشت فرق زعفران
همه گشتند رسوا و اما | ولی عاجز ز فهم این معما
ز رمز این ادا ماندند غافل | سبک چون نغمه گشتند از دل
چو باد صبحدم جستند از آن گل | که بلبل زانبیر شید تحمل
چرا این لیلی سروهای حجب | ز بنگ داغ یکی کرد العجب
که معشوق حال عاشق چون نماند | کتاب دلبری باید که خواند
چو دل گشت لیلی گریه سر کرد | نظر زاه خود چو شنید از درد

منظور

که غیر از من سبب یکره باشد   جواب این ست ازین بهتر چه باشد
تجسس چون که شد یابنت تکرار   بکر عمر خود شد آن مکاره اقرار
تبدبیرش اگر کند تحسین   بکندش یک بیک وا فند نفرین
پرروبان بلبل تا بخانه   بگرو بیدند خاکش زین فسانه
بساقی که زنگی می زر مینا   بتکلیف نشاط هم دارد ایما
بلی شمعی که جا در خانه دارد   فروغش چند بر پروانه دارد

فرستادن لیلی خالو مجنون را بطلب مجنون

زبخت تیره عاشق نیست نومید   که شب پروانه را شمعیست خورشید
اگر شبنم بخاک حیران نشنید   کند تا وصل مهر آفرینید
بر کاهی که کم سازد هوایش   بود روزی که جوید کهربایش
دران وادی که مجنون بود سه ماه   زبهر گشت لیلی چشم در راه
کل شسته بهر سود او بوی ای   ز آن کرد خلق جستجوی
زهر جانب منظور نظرها   چو از کم نامیش سر زد خبرها   نشد مجنون باو
ازین گلشت سلیم آتش جان شد   چو شد آمد بخویش از دل روان شد
تامل سوی نجدش راه ننمود   نیامد در کفش دامان مقصود
بهنگامی که افتد در رهگذر راه   ازان جو بنده لیلی گشت آگاه
نهان آورد گفت ای محرم راز   بجو فردا بیا بد کرد پرواز
رسی جالاک تر از طایر دل   بآن صحرا نشین غارت منزل
باو گوی از دل نالان پیامی   وزین بیمار بیدرمان سلامی

دگر بنماکه

دگر بنما که آن دلداده بر باد   دران وادی که از آغوش افتاد
غم آید نخود حالش دو باره   چو گل وا ز دل صد پاره پاره
نفکرت از الف قد گشته نون ها   زده چون غنچه دل یکسر ز خون
چو نقشش را بهست خشم وارد   بانداز خوهست دم شمارد
اگر آید بکف دامان مقصود   دران گلزار خلوت آورش زود
چو با من محرم آن درین کار   بکن تاخیر سعی از دست مگذار
چنین گفت بردن کرد از گریبان   فرو زان گوهر چون گوی غلطان
نه بود گردست بخت را بهانه   شود بار زبان وحشی نشانه
سبک آن پیر کار از جا روان شد   ز پیغام لیلی در گوهر فشان شد
بکوه و دشت در گردید چندان   که آخر یافت آن خاطر پریشان
بتکلیفش دران گلزار آورد   نهان از دیده اغیار آورد
دران گلشن نشاندش آن سر افراز   بپای سرو بست آن روان را
دگر گفتا که اکنون باش خاموش   که ما العذار رسیدن گر بجوشم
تو خوش بنشین که گیرم راه تدبیر   چو بلبل خواهم گذشت ز روی شمشیر
بسوی آن گوهر پاک نه سفته   چو غنچه اصحاب سخن راه نهفته
بگو چند ای پیر پیر آمد   براه خلوت لیلی در آمد
بدستور همیشه رفت سویش   نهان از دیده کم با بن شویش
فغان چون گدایان گرد شد پیش   چو دید بی محرم است لیلی جان خویش
چو از سیمای او فهمید لیلی   ز بهر دل جوان پرسید لیلی

کردیدی آن بیابان گرد ما را / نمودی قصه پر درد ما را
ازان مشت غبار رفته بر باد / زبانی بوسعید عرض بندگی داد
ز الطافی که پرسیدی ز حالش / چو بد راز مهر کامل شد ملالش
بسر آمد ز تکلیف نهانت / دوان بر آسمان استعانت
در آن دار الامان گلشن راز / چو سروی جا گرفت شد سرفراز
بداغت لاله را از خون چو مژگان / چو نرگس در رهت یکچشم حیران
بذوق دیدنت دل کرد گلچام / مشبک گشته چشمش همچو بادام
ز بیم امر اندر وصل و هجران / یک پا همچو بید استاده از آن
نمیدانم چه باشد حکم عالی / شود تا رفع فکر احتمالی
حزین نالید گفت ای پیر اسرار / بدست خصم بدکیشم گرفتار
اگرچه دشمن جان سست خویش است / نگهبانش خود مرا هم ابرویست
اگر زندانه با مجنون نشینم / گل عشرت ز باغ وصل چینم
جنونی میکند آن بی سر و پا / که مرا آید مردم در تماشا
همان بهتر که در یک جا نباشیم / میان مردمان رسوا نباشیم
معاذ الله که این پارسای / بر آید من نام و ربی جای
چو او هم عاشق پاکست دانا / نمیخواهد مرا او رو بهر سوا
بشرع پاکبازان بیجا است / بیان رو که چون خورد نقادست بیجایست
که از معشوق آلی شهر نیاید / اگر آید بمعشوقی نشاید
چو لاله دل افگار پر داغ / نشینم در پس دیوار آن باغ

رسان

بلبل

رسان بو کز گل عذرم بدیسان / شود چون لاله ان غزل خوان
غزلهای نو از رنگین بسر آید / گره از غنچه کارم کشاید
میسر گر نگردد وصل رویش / به بینم حسن پاک گفتگویش
ازان بلقیس آید هدهد راز / سلیمان جنون را گشت دمساز
نمود اول پیام آشنایی / و گر گفتش کند صبر آزمایی
ز عرض وصل بود دشمن آگاه / سخنها از شنیدن کرد کوتاه
هم از حکم غزل خوانی نمودش / چنین فرمود از بهر سرودش
که بر من گوش گلهای مرغ گلشن / ترا گفتن خوش و ما را شنیدن
نهاد از دل یک چشم انگشت خدمت / جنون هم می شده رام نصیحت
چو وضع دهر فرمانش حسن بهست / جنون یکه به سر سامان حسن است
در آندم طوطی مرغ گل آواز / ز نظم مثنوی شد انه پرداز
چو لب از دل سخن پرداز گردید / بان مضمون ترنم ساز گردید
نمیدانم که در این باغ ای گل / که میمانم بی بیتا همچو بلبل
سراپایم ز داغ هجر داغست / دلم در سینه چون طاوس باغست
خیالت کرد نمی شد همدم من / جهان تاریک میگشت از غم من
ز گرد کلفتم خورشید می شد / بچشم مردمان تیره می شد
ز صحرایم نمودی راه گلزار / ز دی آتش بجانم از گل و خار
گل نچار شود یک زمانی / چرا از خار خود دامن کشانی
تو با اغیار جمع من پریشان / تو شمع بزم من گرد غزالان

اگر در خون نشینم یا به گلشن بگلخن   نمیگویم چه شد دلدار من
دل از جان سوختیم آتش بچنگ است   گل داغم شرار رنگ رنگ است
بهار بخت جانان انجمن است   خزانش عنوان اما بهاران است
که آنهم جور را یک رنگ سازد   دوی را سوز دلها زنگ سازد
ز حیرت داغها در سینه دارم   بیاد جلوه‌ات آئینه دارم
امید از نا امیدی گشته دلتنگ   صفا افسرده زیر کلفت زنگ
چه باشد ای بهار عالم ناز   چو معنی گل کنی زین گلشن راز
که تا از مصحف آن رو تواند   نگاهم آیت دیدار خواند
بیابانی حال دل اظهار میکرد   بآهنگ حزین تکرار میکرد
چو لیلی میشد از مضمونش آگاه   نفس در دل چو نشتر میشکست آه بنفس
که چون استاد کی بیند تقاضا   خورد خون دل خود بی محابا
هر آن سازی که مجنون در فغان بود   همان لیلی نهان چون دل طپان بود
ز سوز حالیتم گشتند آگاه   فغان میکرد این آن می کشید آه
سخن پرداز مجنون فزون گشت   اثر حرف بیابان جنون گشت
پریشان حالیش گردید افزون   چو بوی گل ز گلشن تاخت بیرون
بصحرا سر و پا رفت چون باد   بجست خانه لیلی گشت ناشاد
بیا مطرب که صبح نوبهار است   هوا آئینه الفت نگار است
بقانون جنون سر کن فغان را   سلامی تا رسد دلدادگان را
چنین کرد این قماش از اهل مضمون   چو عالم گیر شد اشعار مجنون

کل گلشن

چو گل نظارگی گلشن که خندید   شنیدی از بلبلان عهدها دید
کسی کز مطلع شعرش خبر شد   بسویش مرغ دل را بال و پر شد
چو فرد انتخابش گوش زد شد   بسمع نشئه‌اش الهام جرس شد
سخن سنجان هر محفل که بودند   بتحسین لفظ بیتش می‌سرودند
جوانی بود در بغداد نامش   نهاده پا در گیتی سلامش
گرامی قدر خوش خوی شریفی   سخن سنج ادا فهم ظریفی
زدل ها شد مایل اشعار مجنون   روان گشته کمر بسته بهجو مضمون
بدوشش دو پای برق رفتار   بکه در ساحت اهش گشت بسیار
بگشت از کوه دشت و رهگذر   تماشای سرابستش شد فزون تر
چنین میگشت گرد دشت کهسار   گران کم گشته غافل شد نمودار
نشسته با دل ناکام خرسند   بگردش آهوی گور دد چند
سلام از دور کرد آن عشق پیشه   بادشد چون پری با بابلی شیشه
جوابش داد گفتا از کجائی   بگو بیگانه یا آشنائی
زمین بوسید عرض بندگی داد   لب عاجز بیان چون غنچه بگشاید
که از بغداد مرا آید بسویت   بود عمری که دارم جستجویت
دو دال را از اشارات دور گرداند   ز وصل خلق خویش مهجور گرداند
چو عاشق پیشه فهمید سخنش یا بگفت   زمین بوسید آمد مرحبا گفت
بران بیگانه مشرب رو برو شد   برسم دوستان در گفتگو شد
نشست آنگه دعا و دست خوانند   گرفت آرام گردش گل فشاند

ملایم گفت مجنون ای جوانمرد ترا اینجا که با این حاجت آورد
چه میخواهی ازین خاطر پریشان که از بغداد می‌آیی بدینسان
جواب آماده شد چون صبحدم زد چو مهر از مشرق مقصد علم زد
زبان اول کلید مدعا کرد دگر قفل لب گفتار وا کرد
چو گل از دل ره اظهار رفت باین مضمون زرنگ غنچه بشگفت
که در هم بزم معنی آشنایست مرا هم در صف فعال جایست
زبان در پس معنی گر ندارم ولی صد شکر گوش کر ندارم
سخن گو کم نباشد از سخن جو گواه دعویم گوش زبان گو
کل نظمت بعالم شد پریشان چو بلبل سامعان گشتند نالان
شد اشعارت چو اسکندر جهانگیر سفینات دلم را کرد تسخیر
براهت آن دو دیدم بی سر و پا که باید کرد دالی رو بمولی
چو نظم آبدارت شد در گوش چو دریا در هوایت زد دلم جوش
دلم شد طوطی شهد کلامت باین معنی اسلام آمد سلامت
کتابت شد نفس جان چون حبابم سر از دریای فرمانت نتابم
نیفتد تا اجل در کینهٔ من بود مهرت چو دل در سینهٔ من
بخدمت کار پیشان بسته‌ام دل که از نظمت دلم افتاده مایل
اگر باشد حیات مستعارم ز خدمتگاریت دل بر ندارم
کنند نظمی که از باغ دلت گل تمامی یاد خواهم همچو بلبل
غرض این است عرض مدعایم که غیر از خاکپایت نیست جایم

در آتش

در آتش گر روی چون سمندر شرار است بی صدد دل میزنم پر
وگر در بحر چون لنگر نشینی مرا هم سنگ زیر آب بینی
اگر خود را دهی بر باد چون گرد بکدورت گردبادی میتوان کرد
بهر عنصر که گیری فی المثل جا منم آنجا بمعنی چون هیولا
غرض حال آن عراق تقریر کشید از سینه قیس آه با تأثیر
چنین گفت ای گل آئینه طینت عبارت قابل تخم نصیحت
صداقت از دو لبت چون صبح پیداست بیک رو دولت آئینه سیماست
ولی از آدمیزادی فرشته نسازد خویش در آتش برشته
چنان باشی کسی خواهد خورد آب که از خاکستر آتش نخورد آب
بزورم دل بوا کرد و گرفتار فتد راه گریزش در شب تار
نگارا گر زند سوز دلم چنگ گریزد چون شرر سنگ از دل سنگ
زند چرخ جنونم گرد هامون زمین بسمل گشته گردد همچو گردون
قوی در جرأت ز من خوشتر از روم ملار از شعله بدتر خوی معلوم
نه تنها خلق را عار است از من که جانم نیز بیزار است از من
اگر سوی قدم در کرده راهم جوانمردی کشش الحق گناهم (که اگر از)
چو گشتی آگه از حال دل من بدیدن در بدی عیب شنیدن
براه دیده خود باز پس گرد که حاصل نخواهد هیچ را مرد
بهر بابی که دست مصلحت سود ز گوش شنیدن هیچ نگشود
چو دهقان سخن تخم نصیحت بپایه کشت حاصل دید غفلت

خردمندانه کفتش ای نکو رای / که صحرا را نباشد تنگی جای
قدم رنجه نمودی چون من کام بردار / زهر ریکی روانه جام بردار
تماشا ها طرف نعمت شتاب / زهر گرد پریشان چشمه آب
نکرد اکس چو من آسوده دل باش / ز فکر عافیت چون نخل کاش
سلام از لطف مجنون شد فرحناک / کذشت از نشیت پرشش بر چالاک
سر مجمع کشاد سفره گسترد / خورش های لطیف آورد و در خورد
محرک شد تکلیف تناول / کشید از ریک مجنون نیم تثاقل
نمود از رشته خشک سیه تاب / که مردی را خورش این نیست در باب
دم از الفت بزد با آن مشوش / دو سه روزی که بودی بان آتش
چو خالی سفره را از آب نان دید / بحکم عقل در خود بیم جان دید
بناچار از مجنون خواست رخصت / که سازد نفس قطع تار الفت
دران مدت غزلهای که آموخت / بلب منجی اندر دل داغ می سوخت
سرشک از دیدها میراند میرفت / بپا پای اشک می افشاند میرفت
مژه از اشک پر غم دل پر از درد / غزل میخواند مجنون یاد میکرد
چنین تا منزل خود رفت ناشاد / خبر افتاد از ان در شهر بغداد
که درویش آمد سلام از پیش مجنون / پریشان خاطر غمناک محزون
برو رفتند نیکان ولایت / خبرجویان دیگر بی نهایت
پس از دلجوی حالش عزیزان / از آن جستند حال آن پریشان
که آن بیگانه مشرب را چه دیدی / بسی گلشن رازش شنیدی

گلشنی

ملکش ابو منغی هست یا نه / دلش یکسوی یعنی هست یا نه
سلام آئینه اسرار کردید / دهان صدق را گفتار کردید
سراسر صورت حالش بیان کرد / بیاران یکبیک خاطر نشان کرد
عزیزان نام مجنون را شنیدند / نمیدانند تا چون صحبتش بینند
شنیده هر کسی دیوانه کوید / کسی کو دیده است فرزانه کوید
چه مجنون واقف سیر الی الله / چه مجنون عارف بالله بالله
چه مجنون عاشق پاک سرشته / نه عشق بوالهوس عصیان سرشته
ز اوضاعش چه خواهم کرد اظهار / زبان عاجز شود مانند گفتار
شده ورد سحر بیستی غنود خواب / تهی از خود پر از طاعت چو محراب
صلوة خمسه شب نفل دایم / تمام سال ماه هفته صایم
اگر میکرد گاه میل افطار / تراشیدی تا جمع از خار
اگر هستی نمکسکر دیده موجود / معاش روزگارش زان نیته بود
زبان با سجده ام منبر و صبوحی / هوای خلد بود و شش قوت روحی
بهر عاشق زرنکی تجلی است / نکه در چشم مجنون حسن لیلی است
نخندد متکا رشیش یکماه بودم / بهر منزل که بود همراه بودم
اگر خوشحال بودی یا غم اندیش / زروز مرگ داشت آئینه در پیش
هرکه ز زندگانی گشته بیزار / نهاده پشت بر گل سینه بر خار
نبود او را دو شیه نقد امروز / زبهر صید چون باز نو آموز
چو میخواهد دلم وصفش سرآید / زبانم چون قلم گندی نماید

بیا ساقی بجام محبت / چنان بگذار تا کام محبت
دماغ تر ز عشقم رسا کن / بمجنونی چو زنجیرم آشنا کن

چمن پرداز گلزار معانی / بدینسان کرد مجموعش گل‌افشانی
که در ایام مجنون عاشقی بود / بعشق دختر عم صادق بود
نکوئی از جبینش آشکارا / چو از آئینه تابان روی زیبا
سخن گو شعر فهم نکته پرداز / ز هم عصران خود سر و از بد ممتاز
اگر می‌سفت نظمی در شب هجر / قسم منجور و ظلمتها بو الفجر
چنان از گلیم عشقش داغ دل بود / که آتش از سپندر منفعل بود
ز رشک روی آن گل داشت فریاد / ببلبل ناله کردن یاد میداد
بان رنج چمن آن گل چنان بود / چو نکهت در هوایش پرفشان بود
ز بیم باغبان ظلم اندیش / چو دل از خیال آئینه در پیش
نهان زیبا شمایل از غم دوست / چو فانوسی نمایان مغز از پوست
بپروا است در بیم بسته اندر دل / ز شرم اندوخت در پایش سلاسل
بعالم نام او زینت از آن بود / که چون گل زینت باغ جهان بود
رخ بابای گل سنبل چو جعد / چو کاکلش زینت زنجیر گردید
سپهر سروری که بود جلوه پیشه / دو اندازه جوهر فولاد در پیشه
بان پایکه گل را خار میدید / ز طفلان حریرا زار میدید
درشت اوضاع چرخ سیه دل / نهاد از آهن سختش سلاسل

ز بسکه بر دلی از عشق ورزید / بجنبک عقل آهن پای گردیده
بپاهایش شد چنان ثابت قدم زن / که پایش رفت تا زانو فولاد آهن
چنان زان پیکنه در ماتم افتاد / که دارو تا ابد زنجیر فریاد
چو از رفتار زینت ماند در قید / نخود عاجز شد از دلجوی زید
نه هم از گریه بازیدش رستند / نه هم در دیگر زان بیچاره پرسد
چو زید از قید یار خود خبر شد / دل دیوانه اش دیوانه تر شد
پریشانی هنبرش عشق انداخت / ز جانش دل طپیدن عافیت باخت
بهر جا دست یازو با دویمود / بهر کس کرد عرض حال نشنود
ز دستی عقده کارش چو نگشود / به پیش عم چنان سند کی سود
بپا استاد و گفت ای گرامی / مرا بسند تو میدار غلامی
ترا گر خلق چون گل میشناسند / مرا هم خار این گلزار دانند
ز خاک درگهت دورم میسندش / نافت نم چو گردوار دامن خویش
نبود از بس ببی زید مایل / گران بود از تحمل همچو ساحل
به تردم دوم و نیا بسندان / اثر در حرف بد زر نشست چندان
سواشش از آن کوهی گرگشت / چو سایل ازو نگشود در گشت
دلش چون غنچه در خون جگر خفت / لب از افسوس چون گل راه نشکفت
بهر جا زینت من گفته میگشت / نگرگان عقد گوهر سوده‌سفته میگشت
چو لیلی شد رخال زارش آگاه / طلب میکرد و پنهان گاه بیگاه
بار میگفت ای بیمار هجران / ندیده از طبیب وصل درمان

چه خوش باشد که گردم راز دارت / شوم آگه ز طرز روزگارت
نمایم مرهم جان در فراقم / که منهم زخمی تیغ فراقم
سخن میگفت زید از درد هجران / گهر میسفت لیلی در گریبان
بهم گشتند کم کم محرم راز / برآمد از دو لب آخر دو آواز
چو ربط دوستی در هم اثر کرد / به پیش زید لیلی گریه سر کرد
سرشک افشانه گفت ای کرم الفت / که منهم چون تو دارم داغ حسرت
دلم از عشق مجنون غرق خونست / نمیدانم کز آن دیوانه چون است
چه باشد گر زنی روی جوانی / سلام من بآن شیدا رسانی
براه آرزویم گر درائی / ادا باید حقوق آشنائی
چو میل سر بدان آن غم کشیده / نهاد انگشت خدمت را بدیده
چو با اجلاس [illegible] / در آمد زید در فرمان لیلی مجنون
میان شام پرسش صبح امید / چو مهر از رفت آمد گرم گردید
بلفظ راز لیلی ترجمان گشت / بانمیعی مجنون همزبان گشت
کنون این کار دارد آن نکوکار / که آرد عرض حال یار با یار
پیام موقع جانب یار با تردد / برد گه چون کبوتر گه چو هدهد
غم زید از غم دختر شد آزاد / که صاحب دولتی را یافت داماد
بجان زید زد آتش تب رشک / نگاه از دیده ها افتاد چون اشک
رفیقان که بودند همره او / چو بر بستر نهاد از ضعف پهلو
فتاد و از سفتن آن گوهر زد / ز ضعف دل درون بستر درد

باد فراغ

با وضاع درستی همچو مژگان / شدند از دیدهٔ خود در گردان
حریف نیک با تدبیر بودند / گره از عقد گوهر میگشودند
چو دیدندش که دارد رو بمردن / نه از دم میل آب و خواب خوردن
بسعی چاره کارش نهادند / بداغ سینه اش مرهم نهادند
چو درد او را الشفای وصل یافت / بروز شب آفتاب صحبتی تافت
چشیدند از شربت شهد تبسم / چو شبنم در کنار مهر شد گم
دو دو کیف ز دوچو یک رنگی بر آمد / بر آمد نیت آخر به در آمد
ربا فرع وصل را با باغبان دید / گل عشرت بکام آرزو چید
بقفل گر کلیدش بود تدبیر / بکف آورد کردش وا شدن دیر گرد در بر بودش
ز بس شغل عمل تکرار آورد / گل عشقش ورق گرد آنکه فشرد زرد
اگر صد رنگ میزد یک تماشا / مکرر میشود در چشم بینا
چو از قید هوس گردید آزاد / خیال صحبت مجنونش افتاد
به پیش لیلی آمد عرض ره کرد / شنید آنچه از آن در دل نگه کرد
بصحرا یافت و دید آن ناتوان را / که دید غیر او با جسم جان را
نشش آگرد نوعی ناتوان ضعف / که شوان یافت عضوی غیر جان ضعف
جیان در کاستن گز دیده مشهور / کجا ناه کند تعظیمش الی دور
چنین میگفت او را هر که دیدست / مصور صورت جانی کشیدست
شدندش نزد یک زید مرحبا گفت / بآن بیکس سلام آشنا گفت
ز حال شیفته اش یک ودانش / نمود احوال زار مهربانش

زداغ سینه سوزش مختصر گفت | چراغ مهر فانوس سحر گفت
ز بله ارامی او کرد اشاره | بطشت مهر سیماب ستاره
بهر رنگی که دم میزد ازان گل | فغان میکرد مجنون همچو بلبل
سرشک افشان ز جا میرفت هر سو | کهر از کورش بس که ز آهو
بهر جانب که مجنون سیر میکرد | ز بله میداشت جولان زید چون گرد
غزلهای که می گفت آن گرفتار | نوشته دم بدم میکرد تکرار
کهی در وصف وی یار میگفت | کهی زان لعل شکر بار میگفت
برنگی بود بالا پایه نظم | که گر کسی ماندی زیر سایه نظم
ز اشعار لطیفش زید آشفت | نصیحت پیشه کرد و بد چنین گفت
فغان زین وضع آه از قابلیت | بدانای چه لازم جاهلیت
باین فطرت نه زیبد این چنین حال | مفاد رزنک شوان کرد پامال
مکن دل لاالفعل زشت خوشنود | مسا آب زلالی را گل آلود
بعشق دختر بیگانه تا کی | باین صورت شوی دیوانه تا کی
مرا هم در جوانی آمد این کار | بعشق دختری گشتم گرفتار
دو سه روزی دویدم به سر و پا | بچشم خلق گشتم چو نسوا رسوا
چو ایام جوانی بسر آمد | همان سودا چو هوا از سر بر آمد
بر آمد مهر او از دل بنغزی | که خامی کم شود در پخته مغزی
زحرف زید شد مجنون مشوشی | ز دود انشد چو از خاشاکی آتشی
غضب آمیز گفت ای زید هشدار | چو عشق فسق نخود عشقم مپندار

ازان روز

برّد

ازان روزی که گشتم محرم دل | در افتادم بحل عقده مشکل
چه مشکل سر زدن در وادی هستی | چه حل بر خواستن از بام هستی
که دارد این قفس آخر شکستی | چه لازم آنکه غافل نشستی
نباید بست دل قید آشیانی | که در ره کرد و از باد فرانی
ازان خود را بمحنت رام کردم | ز لذات جهان ناکام کردم
که هر دم بالا کار رفته زور | چو تن پرور نه بیند رنج مزدور
نهم بر خاک چشم سخت جانرا | که وقت مرگ بینم نرم آن را
خورد زنجیر را چون مور یانه | رود در آستان اسیر از بند خانه
اگر رنگ خزانی کرد زارم | نظر بر چشمه دارد بهارم
گلم در عشق اگر رسوا شکفته | ازان سر چشمه بالا شکفته
بجنه عشق هر دل کی رسیده | که خالق عشق اول آفریده
هلاک عشقم و عشقم هلاک است | مرا از باکی با که چه باک است
کهی فرزانه کار کردم کاه مجنون | که حسن عشق از من نیست بیرون
ازان شادم که کارم مشکل افتاد | دلم با عشق عشقم با دل افتاد
همان عشقی دلم با می طفیلی | ندانم کیست مجنون چیست لیلی
نداشتم سفیدت چون زاول | شنیدم آنکه گفتی مرد مهمل
اگر دیوانه ام […] ام هست انچه تجر | بپایم روی میمالند چون شیر
دو دوام غزال کور ها مون | همی رست بس زحسن خلق مجنون
دگر ممنون سبحانت نکردم | نسیم نخد بس باشد بگردم

ندیدم کو هرزه گوی چون تو دگر   که کردی خویش را با فن برابر
شنید از پیشه خویشم نمودی   چرا جست بر فیل رستم نمودی
بعشق خود مرا همپیشه کردی   مقابل سنگ را با شیشه کردی
نکردی هیچ یاد کو غزار کول   نبردی ره بفهم آدم از غول

قصه

یکی چون ناله بر تیمار جهید   بماند از صدا با لاغر امید
شکار افکنی جوان چابک دید   فرو از آشیان چرخ گردید
گرفته جوزهٔ زان آشیانه   کبوتروار بر منبر و خانه
از آن پرسید زینسان فتنت چیست   بمرغی این همه خوش بودنت چیست
چنین گفتش کنم این مرغ طیار   بمن خواهد گرفت آهوی بسیار
دران کوه آشیان گر هیچ کسی بود   دو چندان هم بخار و خسی بود
چو دید این بوالفضول آن آشیانه   بقصد جوزهٔ او شد روانه
گرفت آن جوزه برگشت دلشاد   که گردم از شکارش خانه آباد
بامیدش نظر کرد او درین فال   تواند فیل را گیرد بچنگال
چو آن مرغ ضعیف هیچ کند زیر   ته انجم چون نمود و کرگدن گیر
مرا حرف قوی دستان بسنده است   که خلق چار ره بیور زورمند است
اگر گردد بصید فیل دلتنگ   گوزن گور را گیرد بیک چنگ
بامید چنان پرورش کرد   که در سلاخ خانه حفظ نیشش کرد
چو عهد اهتمامش بسر آمد   گرفت آن اقبح صحرا بر آمد
نشد صید او در آنجا فیل بدست   بناچاری بکو انداخت از دست

بر آید بر هوا

رفت

بر آمد بر هوا زد چرخ بسیار   فرو انداخت خود را جانب غار
دوان از پیش سرگرم تقلید   بروی روبهٔ خود مرده دید
چو کرد خانهٔ نقاشش صورت   مقلد چون کشد غیر از خجالت
نفهم مردم تقلید پیشه   زنیسان نیست کم استاد شیشه
چنان شد غرق زیر بحر خجلت   که سازد دوست بالا در قیامت
بدست آورد جیب غیر خواهی   بخاک افتاد از سنگین گناهی
معبد رشک آتش جنون سر آمد   چو اول وقت سحر رفت و آمد
بیا مطرب که دارو ساقی مرگ   بکف پیمانهٔ میناقی مرگ
بمخموران دهد هر دم نوبت   ترنم ساز شو تا گوش عبرت

ذکر وفات اهل اسلام

درین صحرا که چون تن لاله زار است   بهارش را خزانی در کنار است
زبرگ لاله تا رعنای این باغ   شکست رنگ هستی چون شد داغ
کشاید غنچه تا مشکل خویش   دهد بر باد حسرت حاصل خویش
بنفشه رست اگر چون خط خوبان   سرش افتاد از غم در گریبان
ببلبل هم گلی آمد بدستش   فلک خار جفا در دل شکستش
شب روزش بفریاد مفارقت   گل بودش بتاراج زبان رفت
ورین عمر دو سه روز دو هفته   کسی بیداغ زین گلشن نرفته
ازین باغ هر که عیشی در نظر داشت   چو فرصت رفت از کف دست بر داشت
تمام کار مردم ناتمام است   گواهی این سخن اهل اسلام است

کرو رسوا لب سیم زر باخت
عقیق لعل با یاقوت کم باخت

بجای مشک عنبر در هم ریخت
که چون گرد دن ز نسیم شامی انگیخت

چنان برچید فرش هند چین را
که شمع خانه کرد آن مه جبین را

نهال از رونقش شد برومند
نگشت اما ز برگ وصل خرسند

یکی خلوت اگرچه عمرها بود
چو بادام دو مغز از هم جدا بود

هنوز از غنچه اش برگی ندیده
ز گلزارش گل عیشی نچیده

ز سیب غبغبش بویی نبرده
چو نارنج ترنجش ها فشرده

ندیده بوی از سیب زنخدان
نبرده دست در گوی گریبان

در باغ تمنا وا نکرده
تقاضا میل با خرما نکرده

که غافل آتش تب در دل آتش
چو شمع از مغز شد تا استخوانش

گرانی ورم اجش لنگر انداخت
ضعیف پیکرش بر بستر انداخت

طبیبان چاره دردش نمودند
دری بهر بهبودش گشودند

دو سه روز در سنجش ز دست سستی
دماغش یافت بوی تندرستی

نخوردن استمالش برانگیخت
بکام سبزه خشک تر در آویخت

تن زارش چو گرد بستر افتاد
زبان احوال خیدی ماند ناشاد

شبی آخر چراغ خانه گردید
اجل گرد سرش پروانه گردید

بیکدم مرغ روحش از جهان رفت
ز باغ زندگانی بیرفتان رفت

بنای زندگی این هست دریاب
رهست در رست بگذر از خورد و خواب

همه دارند رو در منزل خویش
که رفتن آمدن راهست در پیش

ورانجا تا کی

در انجا تا بکی غافل نشستن
ندارد سود در منزل نشستن

بمهمان خانه چرخ هر که آید
در آید شیم غمگین بر آید

در آنجا هر کسی را میدرانند
گرفته از گلویش بیرون آرند

بجو بینا

کسی کش بشکست آنکه از خوانش
بسیلی در عوض بگرفت جانش

بباید رفت با یکدم غنودن
چه لازم مهمان سفله بودن

منه دل بر ثبات زندگانی
که حادث هرچه باشد هست فانی

همان نقشیکه نقش اوست اثبات
با این گلشن که رنگ بوست اثبات

بیا سیر کتاب ما وطن کن
ورق گردانی رنگ چمن کن

مثل ما آمد رفت نفس گیر
با این طایر حیا بید دا قفس گیر

ازین گلشن چو گل رفتند یاران
روان با ناله از بیه هزاران

چمن جسم است جان آب روان است
گلشن هستیه آخر با زغران است

ورا در باغ سیر رفتگان گیر
سبک گرد ره آب روان گیر

اگر گردی چو بوی گل سبکبار
نبینی زحمت این راه پر خار

بانشاط و بهر باد خودرا
ازین زندان گنی آزاد خود را

بیا ساقی که گلشن نغز آن است شد
چمن زد جوش گل با عندلیبان گفت شد

تبلیغ فرح جشنی برآسم
فوبیدن جام عیشی از تو خواهم

بلباس ماتم نشستن ... بیکسی در خانه شوهر ... بعد ... پدر مادر ...

زبان زخمه شیرین فسانه
چنین بنواخت ساز این ترانه

که لیلی صید شو هر بی صیاد / قفس بشکست بلبل گشت آزاد
کمر در سوگ شوهر بست ناچار / سیاه شب‌نیز را پوشید یکبار
سیاهش همچو ابر گریه انگیز / چو خط گلرخان سبزش دلاویز
از آن نهفته طرز سوگواری / وزین پوشیده خرم روزگاری
از آن چون لاله تابان داغ کلفت / ازین در دل نهان چون غنچه عشرت
از آن حل شبستان آشکارا / ازین در اسم خضر عقد مینا
یکی نیلی لباس اهل ماتم / یکی فیروزه در بردن غم
یکی چون دود اشک آلای دیده / یکی چون سبزه نورافزای دیده
بآیین نیز رنگ ماتم ترجمان داشت / دل از مجنون از شوهر زبان داشت
به دستور عرب یکسال پوشید / بکوی شوی در یک ماه نشست
نهان اشک افغان بار میگفت / بآه و ناله‌ای غمخوار میگفت
چو نقشانیکه بودند آگه کار / بهم واهی نمودند از ته کار
درون خانه لیلی بی‌خبر بود / صدای حلقه بیرون در بود
چو ایام مصیبت یافت اتمام / برامد همچو مه با چادر شام
بسوی خانه اصلی خرامید / برفت از پرده بیرون همچو خورشید
چو در کاشانه مادر درآمد / دلش از تنگی کلفت برآمد
نشست فکر مجنون بیشتر کرد / حیا خون شد رخش از آب رو کرد
طلب گر عشق جنگ عقل سازد / محبت طبل رسوایی نوازد
در آن ایام مجنون آنچنان بود / که از سوزش چو شمع آتش بجان بود

اگر عشق

برا

اگر چه عشق نالد هر چو بلبل / برون آید بصد آب جوش چون گل
اگر یکدم که گفت کفر عجب نیست / از شور اشک بلبل با سبب نیست
اثر بیجا اگر گفت عشق عاشق / کند با چهره معشوق لایق
بمهر شوق لیلی تا سحر میگذشت / ز بام قصر مهر افتاد چون طشت
بخلوت رفت میکرد آه چون صبر / ز نقلهای رفته آلام چون ابر
ز چه آه اشک شعله انگیز / بگه که کاستن چون شمع پرهیز
گهی از بخت تن میگشت پا بوسر / ز شوق دلها که کف پا بنا میسر
با آلایش گهی میگشت مایل / ز معلوم است که رخ حالت دل
نباشد ار گهی نشاط میگفت / نه بیند تا گهی رنگ خشر زرد
اگر که شرم تمکین بیش گشت / تمنا شکر طاقت شیشه سنگ میشد
بهر فکری چو عقل الام میدید / ز صبر چاره ناکام میدید
خارش صدمی اندیشه شکست / از دفع خار اشر مستقیم است
آسیب آرزوی وصل او چون سر / خم طاقت شکست از ضبط سر بود
شکوفه شکست فصل عمر گرگه / صد از شیشه اعصر گرگه
چو خمخانه های فکر نو بست / صبح از بهانه صد گل مست
بدل گشتامی هر جام سهل است / شراب فکرهای خام سهل است
نتایج نشان آلام که زوال است / از جام عهد چو جاه وصال است
باو یک دم اگر چه بر نگیرم / جدا صد بار اگر میرم نمیرم
چو فارغ از تسلی گشت بنجواست / برای قاصد مجنون قد آراست

بیا ساقی که باغ از نکهت گل / فرستد قاصدی از بهر بلبل
تو خود رشک گل ای سرو آزاد / خوش آن ساقی کرم از جرعه یاد

فرستادن زید را لیلی بطلب مجنون و بخدمت جانان شدن از جا جو

نماند زار مشتاق رخ یار / که خورشید است شبنم را طلبکار
اگر عاشق را عشق است صادق / کند معشوق را بر خویش عاشق
اگر نالد شبی در یاد یارش / سحر بیند پریشان روزگارش
ببل سوزد گل داغی که از رشک / از آن بیند طلاف شبنم اشک
ز بس پروانه آتش محو او ظن داشت / برنگ شمع لیلی سوختن داشت
چنان بود از فراقش در تب و تاب / که آتش میشد از سوز دلش آب
بمهری از وفایش گشت سرگرم / که کوه سنگ از او چون موم گشتی نرم
ز بس زین اندیشه ناموس شد خون / سر از جیب تحمل کرد بیرون
نهانی زید را از خلق آورد / باین تقریب عرض مدعا کرد
که خواهم بستم آن رام وفا را / همان مست می جام وفا را
گل چشمم براه انتظارم / خزانش هجر بشکنند و بهارم
بهار زنده کانی با رخ یار / بچشم استخوان مژگان شکند خار
چه لازم همرها نزد او ربودن / که یکی چشم است کم از کور بودن
بقرب دوستان کاهش فراغت / کرده از دوری خورشید وحشت
خوابت عاشق از وصل مایوس / بهبین پروانه بیرون فانوس
چو شبنم مهر از خود دور دیدن / ز دل تا دیده یک اشک چکیدن

تو هم

تو هم زین درد بوی برده بودی / اگر وصلت نبودی مرده بودی
مکن استاده کای جان خواهر / که میدانم ترا مطلبی برابر
براه انتظارم زود برخیز / بجسم ناتوانم جان در آمیز
پیامم کو رآن دیر آشنا را / چو کردی ختم عرض مدعا را
ره تکلیف نمای در راهش / ندارم طاقت هجران ازین بیش
چو فارغ شد سر صندوق وا کرد / لباس عطرآمیزی برآورد
مرتب هیچو تشریف شهنشاه / ستر و گرد راه قصه کوتاه
گرفت کرد تعظیم دعا خواست / چو خادم بهر خدمت قامت آراست
چو بوی گلی از آن گلشن برون گشت / همانا مرغ حس پر یافت در دشت
پیام گل شنید کرد صبر باد / ز چشم آنگهی چون اشک افتاد
سیه مغزی پرورش ظلمت انگیخت / هجوم آورد غفلت رنگ شب ریخت
شعور عازم شد غفلت برون انگیخت / ز قرب صبحدم شب پرفشان گشت
سپهر اگر گردش گشت / عرق ریز هجوم اخترش گشت
بدر رفت شب با اختیاری / علم زد آفتاب هوشیاری
کشید از دوش زید آنگاه خلعت / سر و گشت فارغ از ودیعت
گرفته بوسه زد بر چشم مالید / باعزازش ز جا برخاست پوشید
چنان شد روح از شادی همایون / که مرکز شد زمین پرگار مجنون
ز جا رفت بی آمد و باره / ز چرخ گردش سر چون ستاره
ز جود رشی مه روز خورشید / باشبگیر وصلش مه بدر شد

چو رفت آن عمر سر کرده از دست | بجا چون مهر آمد شام بنشست
چو مه نگرفت از بس در شب آرام | شتابان آسیا بر اسپش نهید زد گام
چه بیباکانه راه دوست سر کرد | که قاصد از پیش افتاد خون کرد
قدم فرسا براه آشنا گشت | بصد بیباکی یکدشت از آن دشت
برنگ مهر شب پنهان دویدند | سحرگه بر در لیلی رسیدند
نشست آنگاه مجنون زید بر جانب | دو آن ماندند گردش از چپ راست
بسوی خیمهٔ لیلی روان گشتند | چو بای صبحدم در بوستان گلشن
صدای آمد آمد را چو بشنید | درِ جا در برنگ غنچه خندید
درآمد زید عرض آشنا گفت | زجا برخاست لیلی مرحبا گفت
بیا ساقی که طی شد روز هجران | بده جامی چو وصل گلعذاران
کند چون بلبلم مست تماشا | برآید با من آن گل همچنان با

از خیمه برآمدن لیلی با استقبال مجنون و چند از تحاف ماندن بسبب چنگال دو جوان

گلداغ وفا را عندلیب است | که بو را از گلستان حبیبی است
برو جای محبت بر فشان است | بهر حالی که باشد مهربان است
شهنشه شیوهٔ عشق قوی چنگ | برآمد چون شرار از خلوت سنگ
برنگ بوی گل مطلق عنان شد | باستقبال آن بلبل روان شد
بگرد اندیشه از بیم دو دام | که بود شعله را یکلحظه آرام
از اینجا رفت لیلی با سرو پا | از آنجا گشت مجنون غنچه فرسا
بپایش چیده طرح جام جم زد | مراد بوسیدن نقش قدم زد

تواضعش

تواضع پیشه شد چالاک برداشت | که نتوانی با خمیدن خاک برداشت
گرفتش چست چندانی تنگ در بر | که مجنون آب شد لیلی چو گوهر
بنوعی در کنار هم خزیدند | که مردم هر دو را یک جسم دیدند
چو گوهر تمیز این علامت | دو سر تن هر طرف از پشت قامت
بچنگال دو آن صد پاره گشتند | دگرها دور در نظاره گشتند
پلنگ گرگ با شیر سیه گوش | چه جای بودش از بس بی‌هوش
چنان گشتند در آغوش هم مست | که جام هوش افگندند از دست
چنین بودند بیخود نیمه روز | بفکر چاره شد زید جگرسوز
گلاب افشاند بر رخسار هر یک | چو انعام خسیسی اندک اندک
ز بیهوشی بیک هشیار گشتند | ز خواب بیخودی بیدار گشتند
حجاب آلوده لیلی کرد تکلیف | که با غمخانه باید برد تشریف
درآمد قیس با لیلی بخرگاه | برآمد از نهاد مرد و زن آه
بمهمان خراب لذت وصل | مهیا داشت اول نعمت وصل
بلیلی تا شد عیان چون مو در شیر | ز خواهش وصل عاشق کی شود سیر
بسر دوش شاخ گل را کرد پیوند | که تا دور دگر آید آن برومند
گرفتش در بر از آن لب لب نهاد و | شود قند مکرر قند محمود
چنان بودند در هم پیش تن را | که می‌جستند از هم خویشتن را
نهاده رو برو گردیده منضم | چو بی روح القسم و سینه هم
بهم پیچیده اعضا همچنان پوشش | چو بادام دو مغز و یک آغوش

برونها در نشسته زنید آگاه — تو دانش چون طناب و رخ کاه
درون خیمه هم آغوش بودند — شب و روزی چنین مدهوش بودند
بیک بستر بیک پهلو یکرو — زبیهوشی نزد جنبش سر مو
حرارت نوع از تنگی جنون کرد — که دل را از طپش و سینه خون کرد
دل از بیهوشکی چون غنچه زد جوش — نفس بالید از آن گل کرد آغوش
دردل را زدند از دست بیدار — زخواب بیخودی گشتند بیدار
زبس درهم یکی دیدند خود را — زیکدیگر نفهمیدند خود را
چو شد آینه تحقیق پیدا — زشخص عکس شد تفریق پیدا
جهانی با تمیزی راجع اول ۲ — زکف دادند ازین تمیز مهمل
خوش آن روزی که نظاره بود ناکرد — تمیز امروز ما را خاک ره کرد
بیک قالب جدا چون گل نشستند — زبان گفتگو چون غنچه بستند
اگر از وصل هم در باغ بودند — بیاد آن تماشا داغ بودند
حریفانیکه می در تاک جستند — هلاک نشئهٔ روز نخستند
نرد دیگر شراب بیخودی جوش — که تا مجنون کند خود را فراموش
حمایش را شراب هوش نشکست — که بیهوشی کند دیوانه رهست
زباطن داد از کف عیش پنهان — بظاهر ماند چون آینه حیران
دماغش دید پیدا خشک اندود — نگه را روغن بادام فرمود
گلاب گفتگو را منکرش کرد — بآن بازار سودا اینچنین کرد
که دارم یک سخن ای رند مدهوش — بباید همچو گوهر داشت در گوش

تومیدانی

تو میدانی که داری خوش نوایی — بآهنگ بیان دلربایی
که از عشاق مطرب خوش نواست — شنیدم که خاموشی هم سازست
اگر سیر گل بلبل نکردی — نه‌ای با بهره از ویرانه گردی
در این شمع مزاری دیده باشی — تو آن پروانهٔ زاری دیده باشی
نگر آینه و طوطی ندیدی — شکر میر بحث با او می‌شنیدی
اگر بلبل نه نالید بیجهت — نه پروانه خون گردید بیجهت
گل و شمعست که امروزت بچنگست — خموشی لاابالی گنگی در رنگست
لب از مدعا مجنون هوس کرد — زبان را زخمهٔ تار نفس کرد
بقانون ادب نشد رست آهنگ — که عشاق از نوا جوشند بصد رنگ
ولی از حرف بیجا و رهبر هم — نه پندارید که موقع ناشناسم
هزاران ناله و زلکرا روا رند — که از خار جفا آزار دارند
اگر پروانه می تازد در آتش — زباد صبحدم باشد مشوش
تکلم نیست وصل عاشقان را — زبان در کام بود ماهیان را
بوصل عاشق نه بیند کم نگاهی — از آن بود زبان در کام ماهی
کنون که مهرت از برقع بر آمد — زفیض صبح عشقم بر سر آمد
بودم هیچ گشتم گرد راهت — شدم چون ذره منظور نگاهت
اگر صد دیدهٔ بینا بر آیم — بکار یک تماشا بر نیایم
کسی آینهٔ دیدار گردد — که از رنگ مژه بیزار گردد
هلاک گردش چشم سیه را — سزاوارست مینای نگه را

تماشای اگر دیدار ببندد / چو مژگان از زبان آزار بیند
من نظارهٔ مژگان سیاهی / که مرا افزایدم نور نگاهی
از آن رو دیده ام را نور بخشد / که اختر در سیاهی میدرخشد
مرا این بس که در باغ وصالت / نگاهم گشته گلچین جمالت
در آن گلشن که وصفت بر زبان است / سخن گفتن بگلچینان زبان است
زبان در عرض حاجت کام رانست / چو شد مطلب روا مهر دهان است
ولت از دوریم آخر خبر شد / بکوی اتحادم راهبر شد
در آمد وصل هجران رفت از دست / ز بیگانگی دوری بر خواست بنشست
دو شمع اکنون که یکی آب گشتند / اگر صد رشته است یک تاب گشتند
زهی نار از هم یک شعله بالد / همانا از صد زبان یک حرف نالد
اگر لالم کلام تست از من / وگر بی نام نام تست از من
اگر هیچم بفکر آن دهانم / وگر موی بیاد آن میانم
اگر آشفته ام ز لفت سلامت / وگر بر گشته ام الفت سلامت
بهر صورت که خود را می نگارم / بجز معنی عینیت ندارم
شدی آگه که مخمور وصالم / نمودی راه بزم اتصالم
چو صبح آیینه دیدار گشتم / ز خود رفتم تجلی زار گشتم
ز مهرت بسکه دیدم دلنوازی / کند هر ذره ام خورشید تازی
بگو جام یکی یکی کشیدم / که در خود خویشتن را او ندیدم
مرا از خود جدا بیند دیگر / که نتوان موج را بین شد ز گوهر

الا ناز

الا ناز ز نازت سینه ام بال / نیازی از نیازت سینه ام بال
نیاز ناز را ختم بیان کرد / دعای دوست را ورد زبان کرد
شدم از ناکامیش معلوم لیلا / که ماهی نیست سیر از آب دریا
نگه را کرد رام دلربایی / بجز کام دل او رمز آشنایی
بدست آورد زلف عنبر افشان / بکف تا بر کشش پریشان
به بلبل غنچه اش شد در ترحم / رگ گل کرد زد موج تبسم
نبیند ولی چون همنو بر دلبر کرد / قیامت فتنهٔ افسونگری کرد
همانا بیچاره بود دولت وصل / چنان کز دیدست نعمت وصل
که چون صبح اختیارش رفت از دست / کشید آه گریبان چاک زد جست
دو دید از پا که آرد خانه اش باز / ازین غافل که ناید بر کف آواز
دو کوزه کوزن از چار جانب / بیک عزم کاین زدن گشتند غالب
بناخن لیلی از غم سینه بخست / برون شخص فرصت داده از دست
در آن خلوت طپید از بیدلی چو / چو دل خون میچکد از سینه تنگی
تب و دری بمغزش آتش انگیخت / حرارت با رطوبت خاک آمیخت
بیا ساقی که گل زین بوستان رفت / اگر بلبل نمرد آتش بجان رفت
تو هم از دل برون کن نالهٔ زار / که کردم چون هزاران سینه افگار

بخمور مردن مجنون از بزم وصال لیلی و بیستر بغض آن گشته و در آتش جان دادن لیلی

چنین گوید سخن دان گهر سنج / حدیث هست در پوشیدن گنج
کمال حسن باشد در نهفتش / که بیند غنچه هر جا ز شکفتش

به بلبل گل اگر غربا نمیکشید / بنای هستی آتش پرور آمد

به پروانه از کسی رسیدن / زند بر شمع با فانوس دامن

درین آینه جاروم زدن نیست / نفس با روی لیلی آنجا سخن چیست

که تا لیلی ز خلوت گشت بیرون / چو رند لاابالی از عشق مجنون

برون از پرده شد شمع جمالش / به آن پروانهٔ آشفته جانش

بیانه که فرصتی زیر زبر شد / بعادت رفته باد سحر شد

ز مهر عشق مجنون زشت فرشته / نگاهش سوی آن ماه دو هفته

چو ماه آنشب بیار عاشق شد / قمر بی‌تاب کرد دیده پر می‌شد

مهر کو بر نشستن ناز میکرد / به بستر داد تن از شدت حجه

ز ضعف تن زبانش گشت ابرو / ز رنگ رفته میکرد تند پهلو

بحرف راست می‌شد گر زبانش / همانش لیلی آورد به یار جانش

اگر گاهی که مژگانش بار میکه / گجای گفته آواز میکه

شنیده مادرش میگفت کرباب / که میگوید ز روز و درد هر باب

بی دل جوی آتش میکه بکار / که از هر یار زبانش خود نگهدار

نه گل غنچه آتش ره چیست / چو از روی آه لبلبت گمیت گبت

ز حرف پند آمیزش خبر گشت / بخود آمد چو رنگ رفته تر گشت

نفس داری ز لب آهی برونکه / به بالین چو مژگان غرق خونکه

اشارت کها مجنون خبر شد / ز زخم کاری پنهان خبر شد مادر

که خورده با جگر میرود خون / دل تیری ز شصت عشق مجنون

امید

امیدی چاره فرزند کنند / که میدانست لقمان خردمند

بهبود ردی جدا ور زنانو نوشتی / بزخم دل هلاک جان نوشتی

گریبان چون خلم از سوک شق کرد / بر و روی سینه تراز ورق کرد

روان شد تا که دید احوال اورا / که باید آن بیابان گرد خود را

گرفت از دامنش گفتا که بنشین / مشو دور از سر بالین غمگین

که امروز عاشقانرا روز حشرست / وصال دوستان فردای حشرست

چو کرد این آرزو از غنچه گل / دلش از بیقراری گشت بلبل

اجل شد تند باد بوستانش / چو بوی گل رمید از سینه جانش

غریو مادرش چون نیشان شنیدند / بماتم خانه چون کلفت رسیدند

با فغانش طبل غم را تازه کردند / مصیبت را بلند آوازه کردند

سیه مویان چنین بر باد دادند / سمن بویان در گلشن گشادند

ز سیلی روی سوسن زار کردند / بنرگس رنگ قرمز بار کردند

یکی به بیر بیز کاکل سر بسته / بخاک افکند سنبل دسته دسته

پا آشفته موها عجوزان / کمان پشم زن کردند دستان

بدستور بزرگان قبیله / درستی یافت کار آن جمیله

تنی کز موج رنگ آزار دیدید / چو برگ گل بروی خاک غلطید

بهر میافت از بالین پر درد / نهادندش بخاک تیره سپرد

هر مراد که در قعر زر اندود / شهیدان را ز اضطراب گفتن دود

رسیدی از سواد شمع کافور / نگهبانی که تا سایک نور

گل اندامی که چون میرفت گلزار   براه جلوه بودش سبزه دیوار
بهنگام خرام از بهر رنگی   خیابانهای گل میکرد تنگی
کنون منصوب یک بالش ز خشت   هر نیک جهانرا حاصل این است
جهان با عزت انسان حاصل اوست   علم عزت او را زنده کاوست
که اصل هر چه از معدوم باشد   ثبات فرع او معلوم باشد
بیا با نقد هیچ بازی بیما   مشو سرگرم بازار تمنا
ببین سود و زیانها این کم و بیش   ره سودای دیگر گیر در پیش
که تا چون بعد قطع آب و دانه   روی ناچار از غربت بخانه
ولی برعکس آن باید سفر کرد   که یعنی خویش را کم بار تر کرد
درینجا از گرانباریست سودا   ورانجا از سبکباریست پیدا
درینجا سیم و زر اسباب جاهست   ورانجا هر قدم سنگ گناهست
بزیر بار رهرو بی حضور است   برو از بار کین ره سخت دور است
گدایی بار بشنو با کم و کاست   هوا و حرص و هوس کبر و منیهاست
چو گردی پاک ازین آلوده گیها   ترا از عالم فرسوده گیها
برآرندت سبک چون بوی از رنگ   دگر نه چون شررها کوه از سنگ
خبر شد زید از روی صداقت   سیه پوشید چون اهل مصیبت
بخاک تربت لیلی روان شد   ز ابر چشم تر گوهر فشان شد
بر آن سنگ مزار از قهر دل کرد   که خاکش را با آب دیده گل کرد
دعای مستجابی خواند برگشت   بآب توته خون جگر گشت

سبک باشد براه وادی طی   چو چرخ گرد کوه و دشت را طی
مسافت از میان برخواست آخر   نمایان گشت آن آشفته خاطر
میان دام و دد گریان نشسته   پریشان حال مکروهان نشسته
سلام از دور داد ماند بر جای   ددان را کرد دور گفت پیش آی
روان آمد چو خم بنشست خاموش   نزد صهبای گفتارش از لبش جوش
چو مینای شکسته ناچکیده   ز چشمانش نمی بود آب دیده
رسیمایش کدورت بال افشان   چو زاغی در فضای ظلمت افشان
نمایان تیره روزی چون نگینش   کدورت آشکارا از جبینش
گریبان تا بسینه فرق گشته   چو خامه در سیاهی غرق گشته
بسینه رخنها بر روی هم قطع   نموده اش آشکارا چون قلم قطع
مشوش گشته پرسید مجنون   چه پیش آمد ترا از دور گردون
مگر ز هر مصیبت زد ترا نیش   چو سوسن شد زبانت تا بسینه ریش
بانگ آه حسرت زار نالید   لب از دست ماتم خاک پاشید
دمی چون مار پیچید بر آشفت   زبان در کام افعی سوده گفت
که ای کم بخت یارت رفت زهر   مدار روزگارت رفت از سر
گلت گلچین جنت زین جهان برد   چه قیمت بود منت از زمانه برد
ازین حرف سموم آمیز جانکاه   شد از خود چون نفس مجنون بیک آه
نفس در سینه اش چون دل گره یافت   زخون رنگش که تا بود ره یافت
دمش گفتا که با بوس مرگ   جانش شیشه ریز و چو گلبرگ

خدنگش چون نشان آمد خطا کرد　　غلط انداز راز مرکش ها کرد
بآن حالت شب روزی چو بگذشت　　چو ماه نو ز راه رفته برگشت
چنان واداد از بهر الکاستن تن　　که ناخن شد ز بهر سینه کندن
بشام تیره بختی در جنون گشت　　بأشک چون شفق افتاد و خون گشت
ز بسکه سینه در هجرش خراشید　　سراسر چون سحر یک چاک بالید
شگفت از سر گل سودای داغش　　جنون گرد بشور آمد دماغش
کشید آهی ز چشم چرخ اخضر　　چو اشک سینه ریشان بخت اختر
کند رو گر بچرخ آه جگر سوز　　شود در صدر گردون تیر دلدوز
بجوز هر لحظه غوغای دگر کرد　　ز بیداد فلک فریاد سر کرد
ره سرگشته کی در پیش آورد　　همان زید از پیش میرفت جنون گرد
گهی میشد غبار رفته بر باد　　بهوشش ترکتازی سعی فرباد
گهی میگشت گرد نم رسیده　　ز استیلای موج آب دیده
بر استادن ز آب دیده تر بود　　برفتن مجو آهی چون سحر بود
ز جوش ناله فریاد و شورش　　دو دامن کرد ند وحشت ز جنونش
با این شور با این ساز با این سوز　　بصحرا بود نالان یکشب روز
ز حالش زید را شد این مقرر　　رود جانش بپای گردش سر
گرفتش جست گفت ای مروت　　ندارد پاس ناموس محبت
که لیلی چون گل دعت از زمین رست　　نزد بر سر کلاه هنگام گلگشت
بحسرت سینه خالی کرد از غیر　　گه اعتبار یارانرا بود سیر

تراآورد

تراآور روا ز صحرای خون خوار　　نکرده اندیشه از یار غبار رهنورد
در آغوشت گرفت رفت خانم　　شد این بیباکی عالم ز افسانه
ز مهرش ها فتی گرم آشنای　　ز دی چون صبح دم از بیوفای
تو جستت رفتی گردی هلاکش　　نثار چون طواف خاک پاکش
بیاور بغور ماجرای این تکلم　　چو طوفان زد باشک خود تلاطم
ز بنگ کرده رضا دیده ارجای　　شکوه لبش شد جبین سای
نمایان شد سواد خاکش از دور　　فروزان در نظر چون حقه نور
چنان شب گشت در چشم سیاهش　　شد آن مشهد چو منظور نگاهش
چو بخت خویش اگر در بس سیه بود　　فروغ تربت اما شمع ره بود
ز تاریکی غلط ره را نمیکرد　　که با شد خضر راه شبگرد
بدوش تیره بختی رفت در حال　　بلی نظاره از مردم زند بال
بخاکش جبهه سود و رفت از خویش　　بجای شد ز مردن یکقدم پیش
چگویم از دل گرم اضطرابش　　ز اشک تلخ خوناب کبابش
زبان در شرح حال آن ستمگر　　نجوشید چو موم از تاب آتش
بیان سوز آتش چون توان کرد　　زبان شعله نتوان ترجمان کرد
بهار برق خرد دیدن ندارد　　گل باغ شرر چیدن ندارد
ز حالش یکی بعد دیدن توان گفت　　شنیدن ها این شنیدن توان گفت
بس از آه و فغان و ناله ایش　　زبان را کام بخشید از دعایش
باه و ناله ایامی بسر برد　　جنون آمد ز خویشش بیخبر برد

قطعه

بجو درین گونه رفتن با خبر گشت	بگرد کوی لیلی بود درگشت
شنیدند آه و فریادش عزیزان	بگردش جمع گشتند اشک ریزان
ز سوزش داغ ماتم تازه تر شد	جراحت را نمک زخم دگر شد
عیادت چون عبادت کرد آنجا	تحیت را الحنا آورد آنجا
ز خاک آستانش توتیا کرد	ازان فهم بیاضش نقش پا کرد
ازان در شد برون چون ابر ازو آز	پلنگ و شیر از پیه در تک و تاز
بکوه و دشت در چون ابر باد	سرشک افشانده میکرد فریاد
دگر در دهر مشهور است این فرد	که از طفلی سراغ خاک او کرد
بدو گفت ای ز وفا دشمن حیای	که چون بیگانه دور از آشنای
نه کس پروانه را در انجمن برد	نه بلبل را کسی سوی چمن برد
مگر عاشق شه بیگانه تو	که کم از بلبل و پروانه تو
ز حرف غیرت انگیزش چنان شد	که چون اشک آب گردید و روان شد
بگورستان درآمد بی تأمل	شنیدش بوی عنبر خاک آن گل
فروغ شمع راه آرزویش	گل مقصد شگفت از جستجویش
نگاشتش بوسه داد و کرد آغوشش	چو او شد گرد خود را خوش فراموش
که تا محشر از آنجا بر نخیزد	غبارش نیز از حرم بر نخیزد

درین صحرا که هر جانب غباریست	همین از رفت و آید یادگاریست

بره زان

بره زان ازدو سو نقش قدمهاست	که رفت آمدی در دهر برپاست
کلید گنج گنج هفت اقلیم	نظامی افصح تعریب التعجیم
زبان خامه را گوهرفشان کرد	سلام از دور بر مجنون روان کرد
سلامش را ز بغداد آمد	بهوشش نغمهٔ دلشاد آمد
بگرد کوه و صحرا گشت یک ماه	کنم راه سراغش بس که کوتاه
ز سیل صورت شیران تا خبر یافت	برون از دامن کوهش چو زر یافت
ز بانگ بوته خوشش تسلیم چون شد	بآن طوفان آتش زودتر شد
زار سال سلام آشنای	جواب آماده شد گفت از کجای
سلامم گفت مرا یم ز بغداد	برابر دست بوست خرم و شاد
قوی چنگال ره آمد گشودند	بدوشش هم چو بد مستان غنودند
ببوشیش چون قلم آمد به تعظیم	چو خط مشق نشستن یافت تعلیم
بفرمود از کتاب ناتوانی	ز حال خویشتن درس روانی
ازو پرسید مجنون آمدن چیست	که یک ره دیدن دیوانه کافیست
ازین پیش آمدن الفت چه دیدی	بجز بیزاری کلفت چه دیدی
تو با اقبال و من برگشته طالع	که خواهد شد بسعد نحس جامع
نخواهم لیک خلف آشنای	چه خواهی تا کنم مطلب روای
سلام از صورت حالش شد آگاه	فرو دان داده در دل چون گنه راه
زبان را سبز کرد از حرف مغز	چو بسته لب گشود از هم به نغز
چنین نقل بیان را کرد ظاهر	که ای طوطی دل آزرده خاطر

زهی خوان توحیدان مستفیدم
ز اشعارت چو کردی بهره مندم
تو کردی معنی بیگانه رامم
نمودی بستن مضمون رنگین
سخن سنج سخن رس آزموده گشتم
سبب جستی ازین محروم خدمت
ولی مشکل گل قالین بظاهر
بلکم کردست آزاد دل با حالت
ملازم کرد یارت بیوفائی
که زینسان خاطرت افسرده باشد
بدا غش زین سخن آتش بر انگیخت
بشوری گفت خورشیدم بسر رفت
گریبان شد سلام کرد فریاد
فغان ناله و ماتم فزودند
نظر زد خاک لیلی گرد مجنون
چو آتش خشم ربا داحل برداشت
شکستش کشتی تن را رسید پیشش
تنزل ور بنای جاشنی داد
که دید آن ناز پرور جا گرفته

کل

که هستم تا بعالم رو سفیدم
گل مضمونها که شد صید کمندم
برو باد سخن آمد بدامم
رسن بل دسته بستم گل چو گلچین
که بودم تا کسی از تو گشتم
سبب بهتر چه باشد از محبت
نمای در نظر افسرده سیر
که از زنگی برنگی گشته حالت
گرفته شیوهٔ نا آشنائی
گل لیلی با غبان پژمرده باشد
بشور آمد ز تیر کانش جگر ریخت
کلم از کف بهارم از نظر رفت
ز حسرت سینه کندا داد بر باد
طواف شد لیلی نمودند
چو اشک از چشم رفت شد دگرگون
که از خار خس هستی خلل داشت
که در کام نهنگ خاک دیدش
در آن معموره ویرانش فتاد
زبان را گوشه تنها گرفته

و بر خ آبا

بغل وا کرد

بغل وا کرد و رفت از تخت جالی
درآمد خوش در آن ویرانه منزل
چو نیت پاک کرد اول زبان را
بخاک بندگی مالید رو را
چو از افتادگی بر کف عصا کرد
با شک ناله و عجز و نیاز
جبین خود مالید با عاجز بیانی
کمند عجز را چین رسا رست
فرود شد موی خاک پاک پیشش
گرفت گفت لیلی کرد آغوشش
چنین گوید که بگشاید سوی جانم
که راه رفت آمد دور گردید
که از بیم آتش هر در زنده
نه با موسی و فالغبر از انها
چنان بوی مروت برده بودند
دگر گردیده انها خانه اتحا
رساندند از بزرگی کوچکان را
چو بشنیدند از دور چو اهلی
و دان قوم آن اکس رسیدند

نسازد تا بستی جان فشانی
بزنگ روح در کاشانه دل
وداع آماده شد آنگاه جان را
تیمم تا کند کار وضو را
سر برو ابشت رو سوی سما کرد
بدرگاه جناب اعلی نیاز
رهانم از بلای سخت جانی
شکست بال را پرواز ها رست
که آید خرمن گل در کنارش
دعا تیغ اجابت گشت خواهش
چنان بودند بر گردش نگهبان
بعالم این خبر مشهور گردید
در آن موضع نمیزد پر پرنده
بیاد آتش نمودند اشتها
که بر غلیم دگر دندان نسودند
بقدر قوت سیر فشند صحرا
بیابانی بعد تا دامان صحرا
که کردی دست کنج از مار خالی
در آن عبرت سرافشند دیدند

بر کاه عجز و نیاز

حیثی کو به کمیاب کس ساماع

که بسجده بخاک یار جا سنی / چو تار عنکبوت از ناتوانی
چو تار از ناتوانی بود در ساز / زبو از نکس میداد آواز
چو بودی مهر لیلی جای جانش / نمودی شمع فانوس استخوانش
دلی کز نور مهری گشت روشن / نه بیند تا ابد اندوه مردن
ز تحریک نفس میداد آواز / که میشد ناله زیاد ابریشم ساز
زبا ددام تقدیم تا خیر / رگ لیلی در شبست آهنگ بم زیر
مر شور از دلش چون گار شهناز / بانگشت نکه میداد آواز
نمودا ماده چون ربابه پوست / ز لوح سینه نقش نا که دوست
چو صبح از سینه چاکش نمود ار / هوای آفتاب عارض یار
چنان وبند عاشق غیر یکسان / فغان کردند تا مجرا فی اعیان (?)
چو اشک یاس آه ناله الود / نمودند آب گرم از شعله دود
باشک تلخ شستند شس سراپا / برفتاندند از عطر شس اعضا
بن دیوار دخمه شق نهادند / عیان مغلق نهان مطلق نهادند
بخاک هر دو یک تعمیر کردند / بدورش گلشن کشمیر کردند
باندک وقت مشهور جهان شد / زیارتخانهٔ صاحبدلان شد
شنیدم از زبان خامهٔ او / چو عالمگیر شد آن هنگامهٔ او
بحاجت در آن میرفت هر کس / نمیگردید بی مقصد از آن بس
درش خوش فتح باب مدعا شد / که چون دست کرم حاجت روا شد
در آنجا زید مسکن کرد یک سال / ز فکر کار دیگر فارغ البال

دعا میکرد

دعا میکرد گلشن آب میداد / بآه ناله سنبل تاب میداد
شبی لیلی فاتحه غافل بخفت / غبار آستان روضه میرفت
بهمراه آن قصه شد از بند مشهور / که بوا گرز از آن دو مغفور
شبی بعد از ادای ورد عادت / ببالین سر نهاد از بهر راحت
مژه تا بست چشم دل شدش باز / ز بینش مرغ روحش کرد پرواز
بگلزار رهش افتاده غافل / کسی کم دیده جز در عالم دل
درختش خورده آب از جوی طوبی / گلشن خرم ز فیض صبح خوبی
بفرقش سعد عالی منزلی (?) / دو همرازی در آنجا کرده مسکن
گهی بوسید لب جام لاله / بگردان دست نوشی در پیاله
یکی ابهری بر تخت چون نور / بپا استاده نوع نخل کافور
از و پرسید ای آئینهٔ راز / نما تصویر حال این دو ممتاز
که در وقت تسلیم این خوش رسان (?) / کسی کم دیده از انسان بدینسان
چنین گفت عاشق و معشوق کند (?) / درین عالم نه چون اینجا بلا کشند
بگلک حسن عشق و عشق لطف / رقم شد نامشان مجنون لیلی
لطفعلی
از آن گلشن گل مقصد بچیده / باین گلزار چون بلبل رسیده
ز خار آشیان کردند پرواز / درین فردوس گردیدند دمساز
از خار آشیان
در نجا ز آن چو گل شاد و خرم / که خون بودند از خار غم هم
ز خواب آن خنینه تا گشت بیدار / دلش از دست نعمت دست افگار
بشهر آمد چو بلبل کرد فریاد / درین گلشن عزیزان را خبر داد

ز خود بی‌معنی بسیار گشتند / به تعمید نقش چو دل اقرار گشتند
بیا ساقی که این گلزار تضمین / ز فیض ابر لطف گشت رنگین
بده زان می که از وی گاه گفتار / چو طوطی بر زبان شکر شکربار

سپاس و شکر بیحد مر خدا را / که کردم ختم مکتوب وفا را
چو غنچه در پس زانو نشستم / ز گلزار سخن گلدسته بستم
چه گلزار است ابیات نظامی / که این گلچین از وی کرد بنامی
نگارستان حسن و گلزار گرداند / چمن بست گل بخار گرداند
برنگی هر که خوان گلشن گلی چید / نیفکند از کف نقد تقلید
کنون شهرم ز گل چیدن ادیم / چو بلبل از نوا سنجان ادیم
همه این ره ز فیض دل گرفتند / ز آواز جرس منزل گرفتند
شدم از فرط عصا آن خامه برکف / بپای لنگ بر منزل اشرف
ز فضل لطف های خالق حی / نمودم چون قلم این راه را طی
اگر اندیشه نقش نامه افزود / هما را خامه‌ام هنگامه افزود
کشید پرداز تصویر گلزار / ز بیک ابر گلهاست ناچار
چمن آنجا که بندد کلک مانی / بعهد نیز رنگ سازد گلفشانی
غبار ریشه قیس آنچه ماند / جلا خیزد صافی سینه‌ها باد
که کرد برکت شفتم نور سینه تو باد / بود چون سرمه نور چشم آگاه
رگ ابر بچشم دور بینان / گهرها زر صدف ناید زعمان

چه داند

چه داند بیخطر از لفظ معنی / شب تار است در چشم اعمی
نباشد گر دل معنی بیابست / بخط سودن چه حاصل از زبانست
زبان تیغست بند دل چو دربست / گره وار در پنجه ز دراز دست انگشت
نشد عقده‌اش چو حل از لب تامل / گره جمعیت زلف است کاکل
شکافد سنگ را بازو فرهاد / ز دست شل گشایش رفته از یاد
چه نقد از عقده تکشو آید / شکفت غنچه رنگ بو نماید
صدف را تا ز هم نگشایدش بار / چه داند قیمت گوهر خریدار
بگو مضمون نازک ناتوان است / نزاکت بین که در مضمون میان است
که در آینه نازک خیالی / نماید بدر مهتاب از هلالی
مبین با نقطه ناخن آزمای / گره خوار بدان مشکل گشایی
بفهم معنی بیگانه رفتن / بود صید پری در قاف کردن
ز نجم از نفور فهم حاضر / که گوهر سفته خواهد گشت آخر
کشاورز هشت روز رنج زد را / برآید مشتری افزون گهر را شد
ز نکشودن چه غم نقد گهر را / ز ناسفتن چه غم سیب عقد گهر را
بگر و زر و زور آگاه نه کار / چه میداند حباب در شهوار
شناور تا صدف راه ندارد / گهر غواص از دریا برآرد
ز دست کار فرمای قوی چنگ / نماند لعل پنهان در دل سنگ
بفهم اهر و را آنکه عزیزند / نمیدانم که اینان چه چیزند
ازین نغزی دگر بهتر چه باشد / که قدرش از ره یافت تا که باشد

بیا بنگر صبا زین باغ صورت
اگر با دو سحر صبح ساقی است
درین نه محفل پروانه با زار
که خاشاکی و گلدسته بستم
نظر کن حل عقد غنچه و گل
گل خار که این گلزار دارد
کمال از نقص عاری نیست چندان
اگر باریک بینی پاک مشرب
کند گر دوستی رهنمائی
باصلاح سخن کوشیدن اولیست
حباب آسا درین امواج بر هیچ
زبس هستی کمر را اعتبار است
نی کلکم بنظمش تا کمر بست
قلم تاریخ این الفاظ موزون
زولطف مسان تا هنر بر با فسرون

که بودن نیست اینجا با فرورت
دماغ غنچهٔ تصویر باقی ست
کنم روشن سواد شمع گفتار
چو غنچه در پس زانو نشستم
چو خط سبزه نبود زلف سنبل
بلند و پستی بسیار دارد
که نبود بدر هم بی داغ نقصان
کند موی سفید از شیر در شب
ستانند باج نفع از مومیای
عمارت پرسش او از خرابیست
ندارم ور گره نقدی بجز هیچ
عدد گر ذره باشد در شمارست
رقم زد سه هزار ششصد شصت
رقم فرمود لفظ لیلی مجنون
که تاریخ است لفظ لیلی مجنون

درد هر کسی که فرزند ندارد
مرغیست که بال و پر ندارد
درد هر کسی که فرزند ندارد